تحقیق: دکتر سید امیر حسن عابدی
استاد دانشگاه دهلی

عِصمت نامه

یا

داستان لورک و مینا

تنظیم و ترتیب: مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی
در هند

مشخصات کتاب

نام : عصمت نامه یا داستانِ لورك ومینا

تحقیق : دکتر امیر حسن عابدی

تنظیم وترتیب : مرکز تحقیقات زبان وادبیات فارسی

صفحات : ٦٦

چاپخانه : پرنت سیت، نوئیدا، یوپی (هند)

محل انتشار : مرکز تحقیقات زبان وادبیات فارسی در هند ــ دهلی نو

تاریخ انتشار : آبان ١٣٦٤ هـ ش مطابق صفر المظفر ١٤٠٦ هـ ق

بهاءِ : ٤٠ روپیه هندی

ای دل چو ز راه سرفرازی
خواهی که روی به عشق بازی

اوّل ز صفا و صدق دم زن
پس در ره عاشقی قدم زن

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

فرهنگ هندوستان از لحاظ داستانها وافسانه های اساطیری، یکی از غنی ترین کشورهای جهان است. صدها داستان وافسانه وحکایت از عهد قدیم وجدید بزبان ولهجه های مختلف رائج در هند، در این کشور نوشته ومنتشر شده است. بسیاری از این دانستانها به زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه گردیده و از این راه خدمات شایانی به فرهنگ دیگر کشورهای جهان نموده است.

پنجتنترا اولین مجموعه داستانهای شگفت انگیز از حکایات وحوش است که توسط وشنو شرمان در زمانهای بسیار قدیم بزبان سانسکریت در هندوستان تالیف شده است. این کتاب در قرن ششم میلادی توسط بر زویه طبیب، ندیم انوشیروان، که به هند مسافرت کرده بود، از سانسکریت به زبان پهلوی ترجمه گردید.

نخستین ترجمه عربی آن توسط یك نفر ایرانی بنام ابن مقفّع در قرن دوم هجری صورت گرفت ونام کلیله دمنه بر آن نهاده شد. سپس ترجمه های متعددی از عربی به فارسی بعمل آمد. آنگاه به بیشتر زبانهای دیگر جهان برگردانده شد. همانند داستانهای پنجتنترا داستان بودائی بلوهر وبوزاسف در قرن ششم میلادی از هند به ایران رفت وبه زبان پهلوی ترجمه شد. سپس به زبانهای سریانی، عربی، حبشی، یونانی، لاتینی وفارسی دری وزبانهای دیگر جهان ترجمه گردید.

اکبر پادشاه گورکانی هند (۹۶۳ ــ ۱۰۱۴ هـ) معتقد بود که چون کتاب پنجتنترا به کرّات از یك زبان به زبان دیگری منتقل گردیده لا محاله انحرافاتی پیدا کرده است. بنابر این ترجمه تازه ای از اصل سانسکریت آن کتاب بزبان فارسی لازم است. لذا به مصطفی خالقداد عباسی دستور داد که ترجمه ساده وتحت اللفظی وصحیح ترتیب دهد. او از عهدهٔ این کار برآمد ونام پنچاکیانه بر ترجمهٔ خود نهاد. این کتاب توسط استاد عالیقدر پرفسور امیر حسن عابدی تصحیح و در سال ۱۹۷۳ م در دانشگاه اسلامی علیگره به چاپ رسیده است. چاپ دوم همین کتاب اخیرا توسط آقای نائینی در تهران انجام گرفته است.

فارسی طی قرون وسطی در هندوستان نه تنها زبان رسمی کشور هند بود بلکه ترویج این فرهنگ را نیز بعهده داشته است. این زبان شیرین با ترجمه افسانه ها و داستانهای بی شمار هندی به نثر وشعر، خدمات بزرگی به فرهنگ هر دو زبان انجام داده است. و از این طریق دائره داستانها را وسیع تر ساخته وآنها را از فضای محدود زبانهای هندی ولهجه های محلی بالا برده و از طرفی فرهنگ فارسی را با افکار هند وان آشنا ساخته است.

اولین شاعر بزرگ فارسی از سرزمین هند، امیر خسرو دهلوی، داستان عشقی خضر خان ودول رانی را نظم کرده است که بعداً به عشقیه ویا دول رانی خضر خان شهرت یافت.

پس از آن محمد صدر علا احمد حسن، معروف به اختسان، داستان هنلوانی را که دربارهٔ عشق شاه کشور گیر با شاهد خت مُلك آراء نقل می کردند، بنام بساتین الانس به تحریر در آورد.

ضیاء الدین نخشبی افسانهٔ قدیم معروف به طوطی نامه را نوشت که پنجاه و دو افسانه از یک طوطی میباشد. فیضی در عهد اکبر شاه افسانهٔ نل ودمیانتی را به نام نل دمن در مثنوی فارسی منظوم ساخته وعبرتی عظیم آبادی آنرا در سال ۱۲۴۷ هـ به نثر فارسی بر گردانده است. همچنین فیضی کتا سریت ساگر (اقیانوس افسانه ها) تألیف سوما دیوا، را که مجموعه حکایات میباشد، به فارسی در آورد. این کتاب توسط پرفسور عابدی تصحیح گردیده وهم اکنون در دانشگاه اسلامی علیگره زیر چاپ است.

ملا عبد القادر بدایونی وچند دانشمند دیگر باکمك دیوی برهمن، مهابارانا را به عنوان رزم نامه بوجود آوردند. و در سال ۹۹۵ هـ (۱۵۷۸ م) ابو الفضل وزیر اکبر شاه مقدمهٔ مهمّی بر این کتاب نوشت وفیضی برادر ابو الفضل وملك الشعراء دربار اکبر شاه، قسمتی از این کتاب را تزیین کرد. این کتاب توسط استادان فنّ چندین بار به فارسی ترجمه شده است.

ملا عبد القادر بدایونی داستان رامایانا نوشتهٔ والمیکی را به نثر فارسی ترجمه کرد. که متاسفانه این ترجمه مفقود الاثر است. طبری همچنین سنکاسن بتّیسی یا سینهاسنا دواتریم، یا ویکرام چاریتام یا حکایات راجه وکر مادیتا را به فارسی ترجمه کرد وآن را خرد افزا عنوان داد.

ملا شیری هری ونشا، نوشتهٔ ویاس را که حاوی شرح زندگانی کرشنا میباشد، در عهد اکبر شاه به فارسی ترجمه کرد وآن را هربنس نامید. لیلا وچنیسر ویا کونرو وچنیسر در سال ۱۰۱۰ــ هـ (۱۶۰۱ م) توسط ادراکی بیگلری به فارسی ترجمه شد وچنیسر نامه نام گرفت.

در زمان اکبر شاه حیات جان باقی کولابی، برای اولین بار داستان هیر وانجا را که یکی از مهمترین داستانهای پنجاب میباشد نوشت. نویسندگان دیگر، همین داستان را به نامهای گوناگون مانند افسانهٔ دلپذیر، قصهٔ عشقیّه پنجاب وقصه هیرو ماهی برشتهٔ تحریر در آوردند.

سید شاهی، داستان حقیقی عشق برادرش سید موسی با موهنی را به فارسی منظوم کرده واین مثنوی را دلفریب نامید. ملا محسن فانی کشمیری بعداً این داستان را به شعر در آورد وآن را مثنوی ناز ونیاز نامید.

باز در همان عهد اکبر، ملا نوعی خبوشانی، مثنوی سوز وگداز را نوشت و در آن بیان کرد که چطور اکبر شاه سعی کرد در لاهور یك زن جوان بیوه ستی (خود سوزی زنان بعد از مرگ شوهر) نکند، ولی موفق نشد.

داستان پدماوت که در اصل یك افسانهٔ عامیانه هند میباشد، پس از تصرف علاء الدین خلجی (۶۹۵ ــ ۷۱۵ هـ) بر قلعهٔ چتور مقبولیت عامه بدست آورد. این داستان توسط اشخاص زیادی به شعر ونثر ترجمه گردید. که بعضی از آنها عبارتند از رت پدم، شمع وپروانه، پدماوت ذاکر، بوستان سخن، هنگامه عشق، تحفة القلوب.

میر محمد کاظم حسینی متخلّص به کریم که از ملا زمان عبد الله قطب شاه (۱۰۲۰ ــ ۱۰۸۳ هـ) بود داستان کامروپ وکام لتا را به فارسی ترجمه کرد وعنوانش را قصهٔ کامروپ ولتا گذاشت. این داستان را دیگران هم به فارسی نقل کرده اند که بعضی از آنها بدینقرار است: دستور همّت، قصه کامروپ، قصهٔ کلاکام.

مجموعه ای از داستان های اخلاق به نثر فارسی در دست است که معدن الجواهر نام دارد. این داستانها را مولانا طرزی در سال ۱۶۱۶ م جمع آوری کرده وبه جهانگیر پادشاه گورکانی (۱۶۰۵ — ۱۶۲۷) منسوب کرد.

سسّی وپنون بهترین داستان سند است که پیش از عهد شاه جهان (۱۶۲۷ — ۱۶۵۸ م) به سلك تحریر در آمد، سپس به نظم ونثر تنظیم گردید. از آنجمله، زیبا ونگار، دستور عشق، نامهٔ عشق، شاهد ناز، قصه پنون وسسّی، مهر وماه را میتوان نام برد.

در سال ۱۰۶۸ هـ شاه عنایت الله کنبو، بهار دانش را که مجموعه ای از داستانهای هندی است تألیف کرد واین اولین کتابی است که نویسنده آن توانسته است، قصه های مختلف عامیانه را در سراسر هند جمع آوری وبه فرهنگ فارسی اضافه کند. شاه منجن داستان منوهر ومد ومالتی را بزبان هندی نوشت. شاعری نامعلوم این داستان را در سال ۱۰۵۹ هـ به نظم فارسی در آورد. مهر وماه، قصه مد ومالت، نقل وصهبا از نامهای دیگر این داستان است.

در عهد عالمگیر (۱۰۶۸ — ۱۱۱۸ هـ) رمان سانسکریت بنام مادوانالا وکاماکاندلا توسط حقیریّه منظوم شد.

در سال ۱۰۹۸ هـ منوهر داس گجراتی، داستان میکا ومنوهر را به فارسی نوشت. محمد اکرام کنجاهی متخلّص به غنیمت در سال ۱۰۹۵ هـ مثنوی نیرنگ عشق را به نظم در آورد.

باضعف روز افزون پادشاهان گورکانی زبان فارسی نیز در هندوستان آهسته آهسته امتیاز ومقام برجسته خود را از دست میداد. با این حال بازهم داستان نویسی راه خود را در هند ادامه داد. داستان میزرا وصاحبه که یك داستان معروف پنجابی است، در سال ۱۱٤۵ هـ بوسیله شاعری فارسی گوی بنام تسکین با نام شمع محافل معروف گردید.

در سال ۱۱۵٦ هـ میر شمس الدین فقیر، منظومهٔ تصویر محبت را که حاکی از قصهٔ رامچند میباشد نوشت.

داستان سوهنی وماهیوال داستان دیگر پنجابی، در سال ۱۲۵٦ هـ برای اولین بار توسط صالح نامی نوشته شد. سپس چندین نفر آن را به نظم در آوردند: ارژنگ چین، قند لذت، نام دو مثنوی این منظومه میباشد.

در مقابل داستانهای بهار دانش که در آن زنان به عنوان مظهر بی وفائی وخیانت توصیف شده اند، مولوی غلام حضرت علوی متخلّص به ساحر، در سال ۱۲٦٤ هـ در لکنهو طراز دانش را نوشت تا از وفاداری وشرافت زنان تصویری نشان بدهد.

پس از آن مُنشی بخت سینگ پسر شتاب رای، یك افسانه هندی به فارسی ترجمه کرد وآن را عجائب المخلوقات یا شبستان عشرت نام گذاشت. عزت الله بنگالی، داستان هندی گل بکاولی را برای دوست خود نثر محمد نقل کرد و در سال ۱۱۲۵ هـ آن را بپایان رسانید.

علاوه بر داستانهای فوق الذکر، تعداد زیادی داستانهای دیگر بزبانهای سانسکریت وهندی که بفارسی هم ترجمه شده اند وجود دارند که بخاطر اختصار از ذکر آنان خود داری میشود.

یکی از شاهکار های ادبیات فارسی در دورهٔ جهانگیر، پادشاه مغولی هند داستان مینا ولورك میباشد. این داستان در ابتدا مولانا داوود در زمان پادشاهان تغلق به نظم هندی در آورد ونام آن را چندا بن گذاشت. بعد از او نویسندهٔ دیگری بنام سادان، قسمت دیگر این داستان را به عنوان مناسب تکمیل نمود. شیخ عبد القدوس گنگوهی، چنداین مولانا داود را بسیار دوست میداشت وخود ./ان را به فارسی منظوم کرد. این اثر گنگوهی امروز وجود ندارد.

در سال ۱۰۱۶ هـ شاعری بنام حمید کلانوری این داستان را دوباره به نظم فارسی کشید ونام آن را عصمت نامه گذاشت. گرچه این کتاب به ظاهر در زمرهٔ کتابهای عشقی وافسانه های خیالی به نظر می آید ولی نباید آن را با دیگر داستانهائی که بدین منظور نوشته شده اند برابر دانست.

عصمت نامه کتابی است که در بردارندهٔ مطالب اخلاق، عرفانی واسلامی میباشد. سر آیندهٔ این منظومه همانند مولانا رومی داستان خود را بطور تمثیل آورده و از آن هدف عالی وروحانی در نظر داشته است. لورك جمال ومینا را روح وساتن را ابلیس ودلاله را نفس سرکش، معرفی کرده است.

اساس این کتاب برپایهٔ دو کتاب خطی که یکی در دانشگاه اسلامی علیگره ودیگری در کتابخانهٔ ادنبرا است گذاشته شده است ولی هنگام فراغت از حروف چینی اطلاع یافتیم که نسخهٔ خطی دیگری از این کتاب در کتابخانه سالار جنگ حیدرآباد موجود است که در چاپ دوم از آن استفاده خواهد شد.

مرکز تحقیقات زبان فارسی در هند برنامه مفصّلی جهت تصحیح، تنظیم وچاپ متون ومآخذ برجسته وبا اهمیت کتب خطی فارسی که در کتابخانه های هند موجود است و تاکنون به چاپ نرسیده است، دارد. این مرکز ابتدا تصمیم داشت، کتاب ادبیات بازیافته، گرد آوری استاد عابدی را به چاپ برساند، ولی قبل از آن عصمت نامه را که همین استاد از چندی پیش آن را ترتیب داده بود، بایك تجدید نظر مختصر به چاپ رساند. اینك این کتاب در اختیار دانشمندان وادب دوستان گذاشته میشود.

امید است که استادان دانشمند هندی، در انجام بقیه برنامه های آینده، مرکز تحقیقات زبان فارسی در هند را یاری دهند تا بتوانیم از گنجینه های پر بار ادب فارسی استفاده بیشتری به دانشدوستان برسانیم.

ومن الله التوفیق

مدیر مرکز تحقیقات زبان وادبیات فارسی در هند

«خانهٔ فرهنگ جمهوری اسلامی ایران»

(دهلی نو)

گفت آدمی ارچه مشت خاک است
در اصل وجود خاک پاک است

حیف است که خاک پاک انسان
آلوده شود به لوث عصیان

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

ادبیات فارسی که قرنها در هند رواج داشته در حفظ داستانهای این کشور کمك بسزائی کرده است. یکی از این داستانها 'مینا ولورك' ویا 'مینا وساتن' نام دارد. این داستان، اوّل در عهد پادشاهان تغلق توسط مولانا داؤد بصورت شعر هندی تنظیم شده بود. مؤلف منتخب التواریخ درباره این نظم میگوید : در سنة اثنین وسبعین وسبعة مائة، خانجهان وزیر، وفات یافت. وپسرش جوناشه نام بهمان خطاب مخاطب گشت. وکتاب 'چنداین' را که مثنوی است بزبان هندی در بیان عشق لورك وچندا نام عاشق والحق خیلی حالت بخش است.

مولانا داؤد بنام او نظم کرده واز نهایت شهرت دراین دیار احتیاج بتعریف ندارد. ومخدوم شیخ تقی الدین واعظ ربانی در دهلی بعضی ابیات تفهیمی او را بر منبر میخواند. ومردم را از استماع آن حالت غریبه روی میداد. چون بعضی افاضل آن عهد شیخ را پرسید ند که سبب اختیار این مثنوی هندوی چیست؟ جواب داد که تمام آن حقایق ومعانی ذوقی است. وموافق به وجدان اهل شوق وعشق. ومطابق بعضی از آیات قرآنی. وخوش آوازان هند حالا هم بسواد خوانی آن صید دلها مینمایند[1]. بر طبق این نظم، لورك، مینا زن خود را رها کرده وبه چندا دل باخته بود. پس از این شاعر دیگر بنام 'سادن' قسمت دوم داستان را بنام 'میناست' نوشت وگفت که سر نوشت مینا به کجا انجامید وچگونه دلالّه محبت سعی کرد که او را وا دار نماید تا شوهر خود را فراموش کند وروزگار خود را خوش بگذراند وچگونه او زیر بار نرفت وگفته های اورا ندیده گرفت ودر حفظ نجابت خود کوشید.

در زمان سلطنت جهانگیر[2] شاعری بنام حمید در سال ١٠١٦ هجری ٨ /١٦٠٧ میلادی این داستان را به نظم فارسی در آورد.

در سال سعید وماه مسعود   تاریخ هزار وشانزده بود

وآنرا عصمت نامه خواند:

روزی که شد این مقاله مرقوم   بر عصمت نامه گشت موسوم

که چنین آغاز می گردد:

ای گنج نهان پردهٔ غیب   اسم تو طلسم گنج لا ریب

شاعر در مدح خدا، رسول، جهانگیر وهند، چنین می سراید:

ذرات دو کون را خبر شد   هر ذره بشوق جلوه گر شد

آخر بجهان ظهور کردی   تاریکی کفر دور کردی

چون دور شهنشه جهان شد   دنیای کهن زسر جوان شد

هند است وملاحت وظرافت   هند است ونزاکت ولطافت

حمید از داشتن وطنی چون هند افتخار می کند وعقیده دارد که زیبائی زنان هند با کشورهای دیگر فرق می کند. وقتیکه مردم از حسن زنان ایران وعربستان تحسین می کردند، حمید زیبائی دختران هند را توضیح میداد. نیز وی زیبائی مینا را بیان واورا به لیلی وشیرین وعذرا تشبیه کرد:

گفتند که لیلی از عرب بود   و زنسخهٔ حسن منتخب بود

گفتا دگری که حسن شیرین   بد رشك نگار خانهٔ چین

گفتا دگری که بود عذرا   در حسن وصفا عروس زیبا

من نیز در سخن گشادم   شرحی زعروس هند دادم

در حال رخش بکن تأمل   زنبور سیه نشسته بر گل

شنیدن داستان مینا آنقدر در مردم تأثیر بخشید که از شاعر تقاضا کردند که آنرا به نظم فارسی در آورد:

گفتند همه که بارك الله　　کردی ز عروس هند آگه
آیا چه شود اگر بکوشی　　اورا بحلّی نظم پوشی

مینا دختر یکی از پادشاهان هند بود. لورك شوهرش اورا ترك کرده دنبال زن دیگری که نامش (چندا) بود رفت. از اینکه از شوهرش جدا شده بود (مینا) گریه وزاری می کرد. در همین موقع مرد جوان دیگری بنام ساتن دلباخته (مینا) شد وچون نمی توانست مکنونات قلبی خود را مستقیم بدلدار بگوید دلاّله ای را با دادن پولی تطمیع نمود و از او قول گرفت که مینا را برایش بیاورد. دلاّله نزد مینا رفت وعلت نارا حتیش را وارسید:

پژمرده چرا شده گل تو　　بیتاب چراست سنبل تو
در گوش تو نیست گوشواره　　از پهلوی مه چه شد ستاره
چون بر سر توست سایهٔ باب　　عیش وطرب ونشاط دریاب

ومینا هم بیان نمود که چگونه شوهرش اورا رها کرده‌وچنین مصیبتی را برای او بوجود آورده است:

باب من اگر چه شهر یار است　　باشاهی اومرا چه کاراست
بودم من وشوهری هوسناك　　لورك نامی جوان بیباك
چون دید میان ما قِران را　　دل سوخت زرشك فرقدان را
دل داد بعشق نازنینی　　چانده لقبی قمر جبینی
در جلوه گری چرا در آیم　　بی او به که زیب خود نمایم
آری روش فلك چنین است　　گه بر سر مهر گه بکین است

یکی از مختصّات ادبیات هندی به نام 'باراماسی' می باشد. یعنی زن بایستی در برابر جدایی از شوهرش عکس العمل خود را در تمام دوازده ماه وسه فصل باران و زمستان وتابستان نشان دهد. حمید بطرز شاعرانه بیان کرده است که چگونه در تمام این مدت دوازده ماه دلاّله نزد مینا رفته و در صدد برآمده است که او را ترغیب به فراموش نمودن شوهرش نماید وساتن را بپذیرد. اما موفق نشد ومینا عهد خود را با شوهرش فراموش نکرد. در نشان دادن تابستان وباران وزمستان وهمچنین بهار وخزان، شاعر کوشیده است تا وضع آب وهوای هند را بخوبی مجسم نماید. وقتیکه بهار فرا رسید:

نرگس بگرفت جام باده　　بر دست به پیش گل نهاده
لاله که در آتش وفا سوخت　　فانوس بگرد گل بر افروخت
بلبل بغزل سرائی آمد　　صوتش بطرب فزائی آمد
زنبور سیه ز نکهت گل　　شد بیخود ومست همچو بلبل
بنگر به شکوفه ها دهانش　　پان[3] خوردهٔ سرخ شد لبانش

دلاّله پیش مینا رفت واز او خواست که لورك را فراموش کند وعاشق دیگری را بپذیرد:

گلها بشکفت گونه گونه　　هر گل ز گل ارم نمونه
تو نیز شکفته باش چون گل　　در تاب مرو چو جعد سنبل
جام می خوشگوار در کش　　در خرمن عاشقان زن آتش

بنگر که چگونه گلعذاران　　جا ساخته در کنار یاران
توهم بکف آر یار جانی　　تا عمر بشوق بگذرانی

ولی مینا این تقاضا را نپذیرفت:

آن کس که براه عصمت آید　　کی دل سوی شهوتش گراید
آتش زنم اندر آن زن مست　　کو دل ز یکی به دیگری بست
پیوسته یکی است در ضمیرم　　با این زیم وبهن بمیرم
ای دل بره وفا قدم زن　　پیوسته ز مهر دوست دم زن

تابستان فرارسید:

خورشید فلك شده دگر بار　　همچون دل عاشقان شور بار
دوزخ ز حرارتش امان خواست　　از آب حیات گرد بر خاست

ودلاله گفت:

از گرمی عیش نو عروسان　　آتش فتدت به خرمن جان
اینها به نشاط وکامرانی　　محظوظ ز دولت وجوانی

اما مینا باز هم جواب دارد:

شوی من اگر ز دیده دور است　　نقش رخ او بدل هنوز است
ای دل بفراق دوست خو کن　　محنت طلب وغم آرزو کن

وقتیکه موسم باران شد:

از نالهٔ رعد ناله زن شد　　با ناخن برق سینه کن شد
تاك از اثر شراب انگور　　شد بیخود وسرگران ومخمور
کرد انبه ز شیرہ کوزها پر　　فا فتح عینیك فیه وانظر

دلاله گفت:

هر لاله رخی زمی پرستی　　چون چشم بتان نمود مستی
اینها به نشاط وعیش وعشرت　　تو مانده اسیر کنج محنت
تنهائی وشوهرت نه نزدیك　　باران و شبِ سیاه وتاریك
رو دامن مونسی بدست آر　　تا بخشدت انس در شب تاریك

ومینا جواب دارد:

روزی که به خانه شویم آید　　آندم سرطان خوشم نماید

هنگامی که زمستان آمد دلاله تقاضای خود را تکرار نمود:

هر لاله رخی عروس رعنا　　با شوهر خود زیم سرما
سرما به لحاف بر نگردد　　بی یار غمش علم نگردد
بی صحبت وصل یار جانی　　زین ماه چگونه بگذرانی
عمری است که ساتن وفا کوش　　از باده شوق تست مدهوش

آیا چه شود که گاه گاهی در صحبت خود دهیش راهی

ومینا گفت:

از سردی وگرمیم الم نیست نزد من از این دو چیز کم نیست
جائی که نه شوهر من آنجا است آتش زنم از بهشت اعلی است

وقتیکه خزان آمد دلاله ادامه داد:

گشتند بعاشقان هم آغوش کردند غم جهان فراموش
افسوس که در غم نهانی هم عمر تورفت وهم جوانی
دریاب زمان وصل ساتن تا وارهی از جفای بهمن

امّا مینا جواب داد:

گر عشق دروغ ورزم ای زن هرگز زرجوی نیرزم ای زن

آفتاب وارد برج اسد شد:

از سبزه، زمین آسمان شد در وی لب گنگ[4] کهکشان شد

ودلّاله پیش مینا آمد وگفت:

عمرت بفراق جاودان رفت افسوس که جمله رایگان رفت

اما او قبول نکرد:

دینم زگنه تباه گردد روی عملم سیاه گردد

آفتاب وارد برج سنبله شد ودلاله نیز نصیحت را شروع کرد:

خود را تو چرا هلاك سازی بر خیز ودر آ به عشق بازی
وز وصلت مهربان جبینی دریاب بکام دل یقینی

اما او جواب داد:

با یار خوش است عیش وعشرت عشرت بجز او بود مصیبت

وقتیکه آفتاب داخل برج میزان شد دلّاله پیش مینا رفت وگفت:

هر کس بحبیب خود به خلوت اندر طرب ونشاط وعشرت
لیکن تو بدرد وغم قریبی از عشرت وعیش بی نصیبی
توهم ببر از محبّتش دل پیوند وفا ومهر بگسل

ومینا جواب داد:

خاك من درست پیمـــــــان آلـــوده شود بلـــوث عصیـــان
صد رخنـــه بود بکـــار دینـــم باطـــل شود وتبـــه یقینـــم

آفتاب وارد برج عقرب شد ودلاّله به مینا اصرار کرد:

روی تو که بو د ارغـــــوانی گشت از غم هجـــر زعفـــرانی
افسوش که زرد شد بهارت افسوس که شد ز دست کارت
یوسف صفتـــی جوان وزیبـــا زود آر بدست چون زلیخـــا

اما او باز هم قبول نکرد که نصایح او را بپذیرد:

من باختـــه ام باو سر خویش تن در ندهم به هر بد انـــدیش

آفتاب وارد برج جدی شد ودلاّله باز به مینا اصرار کرد که شوهر خود را فراموش کند:

هر گز زپنـــاه وصل یاران بیرون نروند گلعـــذاران
اینها همه در مقـــام شادی لیکـــن توبـــه رنج وغـــم نهادی
سر رشتـــه عیش وکامـــرانی از کف مگـــذار تا توانی

اما او کما کان رد کرد:

هجروی اگـــر چه دلستـــان است خوشتـــر ز وصال دیگـــران است

آفتاب وارد برج حوت شد ودلاّله به قرار سابق نزد مینا آمد وبازنصیحت کرد:

نازك بدنـــان ولالـــه رویـــان گل پیرهنـــان ومشك بویـــان
از بوی بهار مست گشتنـــد بی قید هوس پرست گشتنـــد

اما چون مینا در وفاداری خود پا برجا بود قبول نکرد.

بعد از دوازده ماه چندا چشم از جهان فر وبست ولورك نزد مینا بر گشت.

اری پس هر خزان بهاری است پایـــان شب سیـــه نهاری است

مانند مولانا رومی ودیگران حمید این داستان قدیم را بطور تمثیل شرح داده است. منظور از لورك، مینا، ساتن و دلاله، خدا،روح، شیطان ونفس می باشد:

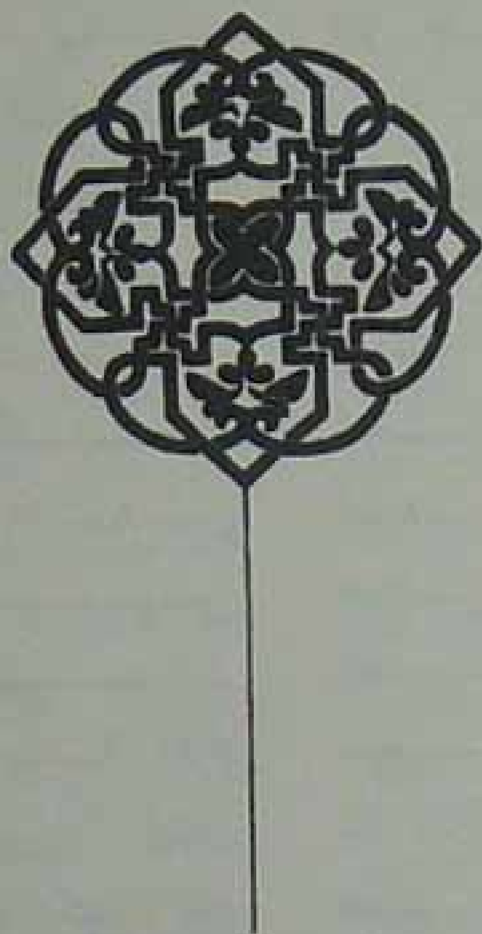
قصد من از ایـن کهـن حکایت وز شرح و بیـــان ایـــن روایت
نی دایـــه نه لورك ونـــه مینـــا نی ساتـــن عشق باز شیـــدا
مقصود ز لورك آن جمال است کویـــاك ومنـــزه از زوال است
روح است مراد من زمینـــا کو گشتـــه بر آن جمال شیـــدا
قصدم چو بود ز ساتـــن ابلـــیس کو درپی روح شد به تلبـــیس
دلالـــه شنـــاس نفس ملعـــون کو رهـــزن روح شد به افسون

در پایان این مثنوی حمید از شعرای ذیل یاد می کند:

تا مثنـــوی خوش نظامـــی است در پختـــگیم هزار خامـــی است
تا باده بود بجام جامـــی بی قدر بود رمیم ز خامـــی

یا ربّ به مشام جان این زار یك شمّه رسان ز عطر عطّار

دکتر سید امیر حسن عابدی
استاد دانشگاه دهلی ـــ هند



بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

ای گنج نهان پردهٔ غیب　　اسم تو طلسم گنج لاریب
بر او کماشتی قضا[5] را　　کین گنج نهان کن آشکارا
امرت بکلیدِ کُن بیك دم　　بگشود در وجود عالم
ذرّات دو کون را خبر شد　　هر ذره بشوق جلوه گر شد[6]
وز کتم عدم بصحن هستی　　کردند همه خدا پرستی
تو بر رخ شان دری گشادی　　جامی زمی الست دادی[7]
بر بندگی تو عهد بستند　　وان عهد بجدّ و جهد بستند
مخمور می الست گشتند　　بیهوش شدند ومست گشتند
وز مستی آن خماره یکسر　　در خواب شدند بار دیگر
اکنون که خود آن خمار بشکست　　وان مرغ پرید از سر دست
از بیهوشی آمدند با هوش　　کردند چو ماجرا فراموش
بعضی بعقیدهٔ زیانکار　　کردند ز طاعت تو انکار
بعضی ز معلّمی ابلیس　　آموخته علمِ مکر وتلبیس
بعضی بهوای خود پرستی　　محبوس ضلالت اند وپستی
بعضی به حماقت و جهالت　　رفتند بکو چهٔ ضلالت
من نیز از این سیه دلانم　　سرخیل گروه غافلانم[8]
گشتم[9] ز می غرور بیهوش　　وان عهد شد از دلم فراموش
دی با تو چه وعده کرده بودم　　امروز خلاف آن نمودم
از بس که ملوّث گناهم　　با موی سفید رو سیاهم
دانم که گنه چه[10] عمیق است　　وان کس که دروفتد غریق است
عمداً فکنم بچاه خود را　　وز غر ق شدن نترسم اصلا
بانور دو چشم خویش کورم　　با روشنی خرد ستورم
افسوس که عمر من تلف شد　　بازیچه ای بود بر طرف شد
چون مرغ کند زدست پرواز　　مشکل که کند معاودت باز

یارب که من ضعیف خسته بنشسته بکشتی شکسته
جز فضل تو کیست تا خدائی کز لطف رساندم بجائی
بر رحمت وعفو خویش بنگر وز جرم خطای بنده بگذر[11]
هر چند که ضال بو الفضولم باری از امت رسولم

نعت حضرت خواجه کائنات
صلی الله علیه وسلم[12]

ای سرور سروران عالم مقصود توئی زنسل آدم
زان پیش که آدم آب وگل بود نور تو چو شمع مشتعل بود
وانـدم که قدم نهاد آدم از کتم علم بصحن عالم
نور تو بصلب او نهادند زانجا در هستیش گشادند
از صلب وی آمدی در اصلاب اصلاب بروج، تو چو مهتاب[13]
آخر بجهان ظهور کردی تاریکی کفر دور کردی
از مهر رخت ز دور و نزدیك پر نور شد این جهان تاریك
شد سین سیادت تو ارّه کرده سر کفر ذرّه ذرّه
والشمس کنایتی ز رویت واللیل هم آیتی[14] زمویت
انگشت تو تا رسیده برماه قرصش بدو نیم کرد ناگاه
از بس که چو مه لطیف گشتی ز افلاك چو مهر بر گذشتی
بر عرش برین قدم نهادی نعلین در آن حرم نهادی
غیر از تو که کرد جا بکرسی جز تو که نهاد پا بکرسی
بیرون شدی از جهت از آنجا[15] مردانه قدم زدی ببالا
وزکون ومکان برون دویدی در عرصهٔ لامکان رسیدی
واصل شدی وانگهی بمقصود دیدی تو خود آنچه دیدنی بود
حق راز نهانی از تو ننهفت بی واسطه با تو گفتنی گفت
سرّی که بغیب بود مکتوب کرد آخرکار باتو معلوم
گنجی که درین جهان نگنجد گنجی که در آسمان نگنجد
در حوصلهٔ تو ریخت آن گنج گنجید بسینهٔ تو بی[16] رنج

بحری که بود سپهر اعظم — باشد بمثال قطره نم
آن بحر گرفت در دلت جا — مانند ثمین درون دریا
کرّوبی عرش خادم تست — جبریل امین ملازم تست
حق وصف تو در کلام خود گفت — هر کس نتواند این گهر سفت
آن وصف که در خور توشاید — ازدست و زبان من نیاید
فرش تو سریر سروران[17] باد — نعلین تو تاج خسروان باد
ای خواجه حمید[18] دل شکسته — کو دل بشفاعت تو بسته
آمد[19] بهزار عجز و زاری — سوی در تو چو زینهاری
زینهاری خود ز در نرانی — گفتم غم دل دگر تو دانی

نعت خواجه حضرت اعظم ﷺ[20]

ای خضر قلم که رهنمائی — چون در ظلمات در نیایی
چون بحره[21] چشمه حیات است — حلال جمیع مشکلات است
بر خیز بظلمتش گذر کن — زان آب دهان خویش تر کن
پس در ره مصطفی قدم زن — وان[22] نعت بمشك بر رقم زن
کز ذات[23] قدیم حق تعالی — شد نور محمّدی هویدا
زان نور، وجود یافت آدم — کامد ز عدم بسوی عالم
آمد بوجود زو محمّد — کو شد زلوای حق مؤید[24]
کان نور در آدم ار نبودی — کی سجده ملك بدو نمودی
هم فاتح خلق اوّلین اوست — هم خاتم دور آخرین اوست
از تخم ثمر شجر عیان شد — وز شاخ شجر ثمر عیان شد
اظهار وجود او بدینجا — شد باعث کسر قصر کسری[25]
امّی ودلش بعلم روشن — اسرار نهان برو مبیّن
از مصحف او گرفته تعطیل — تورات وزبور ودیگر انجیل[26]
نی درس شنید ونه بتدریس — فرمود سبق به خضر و ادریس
محراب ملایك ابروانش — جبریل ز خیل خادمانش
آن ذات چو محض نور بوده[27] — ز وعلت سایه دور بوده
بوده تنش از مگس جریده — کس نور ومگس بهم ندیده
آمد شد او به لا مکان بود — ماهیت حق برو عیان بود
از[28] قدر رفیع او چه پرسی — کونین قدم گرفت[29] کرسی
زد بد گهری بگوهرش سنگ — در داد بدو ز حقّه تنگ
دُرّ صدف نبوّت او بود — دُرّی سپهر رحمت او بود

او بود که گفتش ایزد پاک — لو لاک (لما) خلقت الافلاک[30]
یکبار ندید نوح طوفان — کی کشتی ازو گذشت آسان
زین پیش بخاتم از سلیمان — آورد جهان بزیر فرمان
او ساخته بی نگین وخاتم — فرمان بر خویش هر دو عالم
هر چند خلیل سفره آراست — لیکن نمکی ز خوان (او) خواست
.... او رسیدی — یعقوب بخواب هم ندیدی
یوسف که بحسن بود مشهور — برده ز مه جمال او نور
موسی بمقام لن ترانی — او دید جمال جاودانی
عیسی بدم از حیات بخشید — از ...... دمیش حیات او دید
او بدر حمل صحابه انجم — نه چرخ به بحر قدر او گم
او شهر علوم و چاریارش — مانند حصار استوارش
زان یار بود نخست صدیق — آن رهبر راه صدق (و) تحقیق
بر سرکه بسینه نبی بود — با اویگانگی بفرمود
دیگر عمرآن شهی بتمکین — که بود ستون خانهٔ دین
در مشورت رسول صادق — رأیش بکتاب حق موافق
دیگر شه بر گزیده عثمان — آن کان حیا وعلم و احسان
چون خانه ویش... بنا یافت — نور از .... چراغ مصطفی یافت
چارم علی آیه ولایت — آن سرو حدیقهٔ هدایت
او خود در شهر علم بوده — دروازه (نه کس) جز او کشوده
صد رحمت حق نیاز شان باد — بر تابع ودوستدار شان باد[31]

در مدح سلطان سپهر سر افرازی ابو المظفر نور الدین جهانگیر پادشاه

بعد از صفت رسول و اصحاب — گویم سخن شه ظفر یاب[32]
فرزانه شهنشه مظفر — نوباوهٔ باغ شاه اکبر
دارای جهان بعقل، وتدبیر — دادار جهان شه جهانگیر
سلطان سریر سر فرازی — اسلام نواز شاه غازی
تاج سر خسروان عالم — روشن کن دود مان آدم
زور آور پنجه پنج دستان — از بخش بلند ساز بستان
پهلو در جسم بضرب حیدر — بر هم زن طرح قصر قیصر
آن قلعه گشای هفت کشور — وان ظلم گداز عدل گستر
آن اختر برج شهر یاری — خورشید سپهر کامکاری
والا گهر محیط شاهی — از ماه گرفته تا بماهی

هم عزّت از اوست سلطنت را   هم رونق از اوست مملکت را
هر چند خدا زمایه پاکست   او ظلّ خدا ست این چه پاکست
سایه نبود جز او خدا را   از سایهٔ او شرف هما را
قدرش که شبیه آسمان است   با عرش مجید توامان است
چون دور شهنشه جهان شد   دنیای کهن ز سر جوان شد
بر بست ز خوبی آن یگانه   پیرایه بگردن زمانه
از بخشش او جهان توانگر   وز خُلق خوشش زمان معطّر
بخشنده چنان که بحر ذخّار   زر ریز چنان که ابر دُربار
از مطبخش آسمان دخانی   خورشید منیر قرص نانی
عدلش چو بملك سر برافراخت   رسم ستم از جهان بر انداخت
شاهان جهان گدای اویند   گردان همه خاك پای اویند
نو روز شد آنکه به ز عید است   عیدی به ازوکسی ندیدست
نو روز نکو بهشت دنیا   انواع نعم درو مهیا
دل رفعت آسمان شکسته   بادل چو سحاب چتر بسته
دل چون فلك آمد و درونش   چون صبح علم زده ستونش
رونٔی بصفا چو لیلة القدر   همشیره او بود شب قدر
عالم نگران وشه بر اورنگ   صف بسته شهان بگرد او تنگ
شاهان پس و پیش حلقه بسته   در حلقهٔ ها له مه نشسته
نظاره کنان بی نظاره   سویش نگران زهر کرانه
از شادی و خرّمی چگویم   وز عشرت (و) بی غمی چگویم
قانون (و) رباب (و) چنگ در ساز   هر یك بنوا کشیده آواز
از رود (و) رباب در ترانه   موج بم وزیر شد روانه
سازنده چو زهره جبینان   رقصنده هزار نازنینان
در بزم خدایگان عالی   جز عود که دید گو شمالی
در مجلس شاه نیك فرهنگ   فریاد (و) فغان که کرد جز چنگ
جز دف نخورد کسی طبانچه   نالش نکند بجز کمانچه
صندل که بود ز مالش از سود   نی سود ازو (دو) دیده نمود
نی عود که سوخت از غم یار   جز شمع که کرد گریهٔ زار
اسپش که براق برق سیر است   در گرم روی بسان طیر است
صر صر روشی چو جنبد از جای   از حد ابد برون نهد پای
نعل از سم او چو خسته در دو   بر چرخ رسیده شد مه نو
از نعل بسی شراره ای جست   شد انجم وبر سپهر بنشست

فیلش که بجای آسمان است خرطوم بسان کهکشان است
چشمانش که عین ماه (و) مهراند هر دو مه ومهراین سپهراند
دندان عقود (و) ناخن پا هست آن چو مه نو این ثریا
فیل که سیاهیش چو نور است شه مثل کلیم او چو طور است
گر حمله کند بدان جسامت قایم شود آن زمان قیامت
فرزانه ولی بقید زنجیر دیوانه ولی به هوش وتدبیر
آری مثل زنند اخبار دیوانه بکار خویش هشیار
هند است وملاحت وظرافت هند است (و) نزاکت و لطافت
تا دور شه نکو سرشت است معمورهٔ هند چون بهشت است
در مملکتش ز فتنه غم نیست وزمال (و) منال هیچ کم نیست
کس را ز کسی مزاحمت نه در خلق بجز ملایمت نه
خلقی برعایت شه خویش خرّم چو توانگر وچه درویش
آنانکه بهند منکرانند یك شمّه ز کنه او ندانند
جز در ره طعن او نپویند جز هندِ سیه دگر نگویند
گویند ولی نه این چنین است خالیست که بر رخ زمین است
شد کشور هند زان مکرّم کش داد خدا سواد اعظم
بطحا ویمن بکشور اوست بر فضل وی این دلیل نیکوست
آهسته روای حمید هشدار یکبار عنان ز دست مگذار
میدان سخن بسی فراخ است آهسته بران که سنگلاخ است
هر چند که مدح شاه فرض است گستاخ مگو که وقت عرض است
اوصاف شه از عدد فزون است وز درك دل (و) خرد برون است
در صفحه ای این ورق نگنجد در دفتر (ی) نه طبق نه گنجد
کار تو ادای این ثنا نیست بس کن بس کن کش انتهانیست
دستی بدعای شاه بردار در شام و سحر بگو بتکرار
یاربّ بجهان نگاه دارش وز حادثه در پناه دارش[۳۳]



سبب تألیف این کتاب وترکیب
این خطاب مستطاب[34]

روزی من ودوستان صادق   در شیوهٔ دوستی موافق
در انجمنی نشسته بودیم   وز فکر زمانه رسته بودیم
هر یك به لطیفه لب گشاده   بنیاد[35] سخنوری نهاده
گفتند که لیلی از عرب بود   وز نسخهٔ حسن منتخب[36] بود
رنگ وی اگر سیاه بودی   طعنه زن مهر وماه بودی
گفتا دگری که حسن شیرین   بد رشك نگار خانهٔ چین
سر فتنهٔ کشور عجم بود   در خوبی ونازکی علم بود
گفتا دگری که بود عذرا   در حسن وصفا عروس زیبا
هر کس که براو نگاه کردی   دل دادی و آه آه کردی
من نیز در سخن گشادم   شرحی ز عروس هند دادم
گفتم که چه لیلی وچه عذرا!   از من شنوید وصف مینا
کو دختر رای هند بوده   با عصمت و راستی ستوده
او رابعهٔ زمانه بوده   در صدق وصفا یگانه بوده
وز لذت دنیوی گذشته   گرد هوس وهوا نگشته
او بی صفت (و؟) صلاحش اینست   شك نیست در این سخن یقین است
خود کاتب صنع چند حرفی   در خوبی او نمود الفی[37]
کز بینی او الف کشیده   در راست کسی کجی ندیده
بر بینیش ابروی کشیده   بالای الف مدی کشیده
ور نیك به بینی از یقینی   چون بینی او الف ببینی
زد حرف از لبش شگرف؟   سرختی بنمود وزیب احرف
بنوشت بروی تختهٔ میم   زان طرّه وخال نقطه ومیم
زلف کج او زرشك دانست   بر خوبی آن جمال دانست[38]
دندان چو سین آن بت چین   هر کس که بدید گفت[39] یاسین
چشمش که بعینه است چون صاد   از هوره صاد میدهد یاد
بنهاد زخال وزلف چون لام   از بهر شکار، دانه ودام[40]

شاگـرد دهـان او شده میم — وز تنگـی اوگـرفت تعلیم
در حلقهٔ آن دو چشم شهلا — آورد پدیـد عینـک از ها
از قامت وزلـف او الـف لام — وز میم دهـان رسد باتمام[٤١]
بینـی چو بابـروانش خم شد — زو سورهٔ نون[٤٢] والقلـم شد
زان زلـف سیـاه وروی خرّم — واللّیـل نوشت والضحـی هم
او مهـر سپهر دلبری بود — دیوانـهٔ روی[٤٣] او پری بود
سروقـد اوست رشک[٤٤] طوبی — بر رستـه زجـو بـهار خوبی
از جوی لطـافت آب خورده — وز سرو بخوبی آب برده
هم سرو حدیقه بنـدهٔ او — هم پستـه غلام خنـدهٔ او
سلک در او بفـر تارک — آن همچـو کواکب مبـارک
تا بنده چومـاه کهکشانـوار — ظاهـر شده در دل شب تار[٤٥]
بُد خال سیـه بر ابـروانش — زاغـی که نتـرسد از کمانش[٤٦]
دیوانـهٔ چشم او شد آهـو — زان رو رود از جنـون بهر سو
وآن چشم که گوی ساغـری برد — جان ودل ودیـن سامـری برد
از حرز نگـاه آهـوانش — وز بهر کمان ابـروانش
جان در تن شیر می گذارد — زورش دل زهـرآب سازد
زلـفش که بلای جان مار است — زومـار سیـه بزینهار[٤٧] است
چاه ذقـنش که بی تکلّـف — گم گشتـه درو هزار یوسف
هر دل که نظر کند درآن چاه — بیخـود فتد اندرو بنـا گاه
زلـف ارنـه بلوریش رسا منـد — بیرون شدن او کجـا توانـد
زان زلـف بنـفشه منفعـل شد — سر پیش فکنـده وخجـل شد
جعدش چو شده به مشک سائی — خون دل نافـهٔ خطـائی
چشم سیهش بسحـر (و) جادو — سرمـه ببرد ز چشم آهـو[٤٨]
در خال رخش بکـن تأمـل — زنبـور سیـه نشستـه بر گل
سیب ذقنش چو عین زیب است — آسیب (و) بلا و رشک سیب است
از حسرت آن دهـای گلگـون — شد غنچهٔ کیلـه[٤٩] را جگـر خون
رویش زدو زلـف بست پرده — یك مه ز دو شب طلوع کرده
یا بدر منیر از خسف شد — یا مهـر ز ابـر منـکسف شد[٥٠]
در کف ز حنـا نگـار بستـه — بازار بتـان چین شکستـه
لیلی اگر[٥١] آن دو زلـف شبگون — دیـدی بشدی بغـور مجنـون
عذرا اگـر آن عذار دیـدی — بی عذر بخدمـتش رسیـدی
شیرین اگـر آن لب شکـر بار — دیـدی به مراد خویش یکبـار

فرهـــاد صفت شدی بلا بین | دادی به لبانش جان شیرین
بستی[٥٢] چونی شکر کمررا | خدمت بنمودی آن شکر را
مجموع صفات او نه اینست | بلك اینهمه وصف کمتر (ین) است[٥٣]
شرح صفتش[٥٤] ز سینه تا پا | یك نکته دگر نگویم اصلا
پوشیدن[٥٥] بیشتر بر عفیفه | به زا نکه بر آید از ثقیفه
القصه چو دوستان جانی | شاهان سپهر نکته دانی
از بند[٥٦] صفات حسن مینا | کردند بگوش هوش اصغا
گفتند همه که بارك الله | کردی ز عروس هند[٥٧] آگاه
آیا چه شود اگر بکوشی | او را بحلّی نظم پوشی[٥٨]
تابد ز جمالش از سر نو | گیرد چون مهر آسمان ضو[٥٩]
من نیز به خود قرار دادم | قفل ازدر درج دل گشادم
زان درج در صفات چیدم | در رشتهٔ نظم در کشیدم
چون او در نظم من[٦٠] بپوشید | حسنش ز یکی هزار گردید
عصمت بجمال نادر افتد | در این دو وصال نادر افتد
مینا که صفا زمه ربوده | موصوف بهر دو وصف بوده
پیرایهٔ حسن وعصمت آمد | سرمایهٔ حسن وعفت آمد
روزی که شد این رساله‌مرقوم | بر عصمت نامه گشت موسوم
یا رب به نبی وآل اطهار | در پرده عصمتش نگهدار[٦١]

ذکر عاشق شدن ساتن بر جمال مینا و آگاهی دادن دلّاله را از حال خویش[٦٢]

راوی سخن گذار صادق | فرمود که در زمان سابق
ساتن نامی جوان بی باك | وندر ره[٦٣] عشق چست وچالاك
از کش مکش زمانه رسته | در کوچهٔ عاشقی نشسته
خود را زغم جهان رهانده | در مکتب عشق درس خوانده
بسیار کشیده درد دوری | وزدهر[٦٤] چشیده گرم وسردی
از قید جهانیان رمیده[٦٥] | در کوی محبّت آرمیده
جان داد بمهر ماهرویان | دل بسته بزلف مشکبویان
روزی به هوای روی مینا | کرد او گذری بکوی مینا[٦٦]
مینا بتن چونقرهٔ خام | جا ساخته بود بر لب بام
ساتن چو بدید روی آن ماه | از جان بکشید[٦٧] آه جان کاه
شد شیفتهٔ رخی[٦٨] چو ماهش | دل بست بطرّهٔ[٦٩] سیاهش
بیهوش شد وزپا در افتاد | دین ودل وجان بیك نظر داد
عقلش ز دماغ رفته بر باد | در خرمن صبرش[٧٠] آتش افتاد

از بدر رخش هلال گشته — وزناله تنش چو نال گشته
دل در تنش[71] از فراق خون شد — وان خون زدیده اش برون شد
مجنون صفت از فراق لیلی — از دیده روانه ساخت[72] سیلی
فرهاد وش آن اسیر غمگین — کنده دل خود ز جان شیرین
هر چند که اشهب هوس راند — در راه وصال تشنه لب ماند[73]
وزباغ وصال گل نچیده — خاری زغمش بدل خلیده
در کوی وفا بسان ساتن — پا مال رهش شده بسا،[74] تن
القصّه چو آن جوان شیدا — نومید[75] شد از وصال مینا
رفت از در غم بنزد زالی — فرهاد کش وحیل سگالی
نی نی غلط آفت وبلائی — تاریك دلی[76] صفا نمائی
دادی ز فریب وحیله سازی — با روبه حیله ساز بازی
هر گه که در ساحری گشادی — در آتش و آب صلح دادی
سا تن غم دل ز زال ننهفت — سر بر قدمش نهاد ومی گفت[77]
کای مرهم ریش سینه چاکان — در ماندهٔ جان درد ناکان
مینا بکرشمه های شیرین — برد از دل ما قرار وتسکین
چشم سیهش ببرد[78] خوابم — زلف کج او ربود[79] تابم
دل خون شد وهوش رفت (و) جان کاست — شرم وخرد وقرار برخاست
عشق رخش آتشم بر افروخت — خشك و ترم از حرارتش سوخت
اکنون که فتاد طشتم از بام — رسوا شدم وخراب[80] وبد نام
بر خیز وبرو بنزد مینا — چون بنگری آن عروس رعنا[81]
اول بر سیش[82] پا ببوسی — وا نگه بفریب وچاپلوسی
یك ره دل نازکش بدست آر — مایل سازش بقول وگفتار
روباه صفت بحیله[83] پرداز — آن آهو مست رام من ساز
آن آهو اگر بمن شود رام — بخشم بتوسیم وزر بانعام
چون زال شنید مژدهٔ زر — گفتا که مخور غم ای برادر
اینك روم وبحیلهٔ چند — چون دیو بشیشه سازمش بند
شطرنج حیل ببازم آخر — او را بتو رام سازم آخر

رفتن دلّاله[84] به نزد مینا ورام ساختن او مینا را بجهت ساتن[85]

دلّاله گلفروش غدّار — آن نسخه مکر کرده تکرار
خود را به حلّی حیله آراست — گلدسته بکف گرفت وبر خاست
رفت[86] از سر[87] مکر سوی[88] مینا — چون کرد نظر بسوی مینا
با مدحت او زبان گشاده — گلدسته به پیش او نهاده

مینا ز فرح چو غنچه بشکفت   گلدسته گرفت وانگهی گفت
تو کیستی و چه نام داری   باری بکجا مقام داری
مقصود تو خود در[89] آمدن چیست   وین آمدنت بنزد من چیست
گفتا که منم چو دایه بودم   پیوسته بتو چو سایه بودم
تو طفل بدی ومن بتدبیر   از غایت مهر دادمت شیر
در تربیت تو بودم ای حرّ[90]   همچو صدف که[91] پرورد درّ
از مهر تو دیك سینه جوشید[92]   وز شوق تو مرغ دل خروشید[93]
وز دوری تو بسینه ام دل   گردید طپان چو مرغ بسمل
شوق تو مرا کنون بسویت   آورد کشان کشان بسویت
صد شکر که صورت تو دیدم   آخر به مراد خود رسیدم
مینا چو عقیدهٔ نکو داشت   قول غلطش درست پنداشت
بر خاسته وپایش افتاد   پیشش سر خود بسجده بنهاد[94]
صد گونه بدو نموده تعظیم   بنواخت بخلعت وزرو سیم
دلّاله چو دید لطف واکرام   دانست بدل که کردمش رام
آوردمش از فریب در دست   اکنون نتواند از کفم جست[95]
چون غنچه وگل شکفت وخندید   در پیرهن از فرح نگنجید
رو کرد دگر بسوی مینا   گفت[96] ای بت نازنین رعنا
طفل تو[97] هنوز ناشده پیر   رنگ تو چرا گرفته تغییر
پژمرده چرا شده گل تو   بی تاب چرا ست سنبل تو
وز بهر چه ای غزال سر مست   دست تو شد[98] از حنا تهیدست
بر روی تو نیست زلف طرّار   این گنج بگو چرا ست بیمار
از خال برخ نه بینمت داغ   بی داغ چراست لاله در باغ
در گوش تو نیست گوشواره   از پهلوی مه چه شد ستاره
بی سرمه چراست نرگس تو   چشم سیه است زیب آهو
بر فرق تو سلك[99] در عیان نیست   شب در نظر است کهکشان نیست
این کاکلت آفت زمانه   یا اعظم اسمه وشانه
از بهر چه شانه ترك کردی   دروی زچه شانه جانکردی[100]
چون بر سر توست سایهٔ باب[101]   عیش وطرب ونشاط دریاب
گرد سیه از بدن فروشوی   گلگونه[102] بزن به صفحهٔ روی
بیرون شو ازین لباس چرکین   از حلّهٔ[103] نو نمای تزیین

جواب دادن مینا بدلّاله واظهار نمودن حقیقت حال را باوی[104]

آنرا که خدا بلطف واحسان / دارد نگه از بلای[105] عصیان
از جا نرود دلش رباغوا / هرگز نشود ذلیل ورسوا
مینا بحضور زال بد کیش / تقریر نموده[106] قصّهٔ خویش
کای دایهٔ مهربان غمخوار / بشنو سخن از من دل افگار
باب من اگر چه شهریار است / با مملکتش مرا[107] چه کار است
بودم من وشوهر هوسناک[108] / لورك نامی جوان بیباك[109]
بودیم بهم انیس ومایل / یك قالب ویك روان ویك دل
بودیم بهم چو شیر وشکر / هم صحبت وهم زبان[110] وهمسر
یك لحظه ز هم جدا نبودیم / هر گز بکس[111] آشنا نبودیم
چون دید میان ماقران را / دل سوخت زرشك فرقدان را
تا گه فلك اشهب حسد تاخت / اورا ومرا زهم جدا ساخت
هر چند چه خوشه ثریّا / بودیم همیشه هر دویك[112] جا
آخر چو بنات نعش گشتیم / از وصلت یکدیگر گذشتیم
لورك ز محبتم[113] چو وا سوخت / جائی دگر آتشی[114] بر افروخت
دل داد بعیش نازنینی / چانده لقبی قمر جبینی
قطع نظر از هوای من کرد / ترك من وخانه ووطن کرد
نقد دل خود بچانده بسپرد / زین شهر بشهر دیگرش[115] برد
من مانده ام از وصال او دور / در کنج فراق زار ومهجور[116]
در[117] حسرت آن نگار سر مست / مالیده ام آن قدر کف دست
کز رنگ حنا اثر نمانده / در دل هوس دگر نمانده
رنگ من از آن گرفت تغییر / کز درد فراق او شدم پیر[118]
روی چو گلم که بود خندان / پژ مرده[119] ز خشك سال هجران
گر سرمه کشم بچشم شهلا / سیلاب سر شك شوید آنرا
ورشانه زنم بکاکل خویش / گردد رگ جان زنیش او ریش
تا دست زمن بشست شویم / خاطر[120] نکند بشست وشویم
شویم چو زخانه رخت بر بست / از شستن رخت شسته ام دست
جا ساخته در[121] دلم غم دوست / چون خون برگ (و) چو مغز در پوست
در جلوه گری چرا در آیم / بی او بکه زیب خود نمایم
تا او ز سرم گرفته سایه / از سلك درم نماند مایه
آنکس که زمن ربوده صرّه / صد غم بدلم فزوده خرّه
در خرمن شوق[122] آتش انداخت / با صد غم ودرد مبتلا ساخت

آن خیو که در دلم زد آتش	با دا بغم ابد مشوش
دهمن نکند هر آنچه او کرد	هر چند بزعم خود نکو کرد
تا کرد فلك عداوت اظهار	شد بخت زبون وبار اغیار[۱۲۳]
آری روش فلك چنین است	گه بر سر مهر وگه به کین است

تحویل آفتات در برج حمل وآگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه[۱۲۴]

چون خسرو آفتاب روشن	بر تخت حمل گرفت مسکن
بر تخت چمن بصد تجمّل	بنشست بناز خسرو گل
نرگس بگرفت جام باده	بر دست به پیش گل نهاده
سقّای سحاب گرد گردید	در صحن حدیقه آب پاشید
فراش صبا ز سبزهٔ تر	انداخته فرش بار دیگر
لاله که در آتش وفا سوخت	فانوس بگرد[۱۲۵] گل بر افروخت
بر منبر شاخسار، بلبل	مشغول شده بخطبهٔ گل
وز بهر دوام دولت او	شد سوسن، ده زبان دعاگو
فی الحال چنار دست بگشاد	کامین کامین بقای گل باد
در بندگی شهنشه گل	بر بست کمر چو لاله سنبل
ریحان که چون حایه؟ ای نباشد	مانند بنفشه عطر پاشد[۱۲۶]
بر جدول آب سرو آزاد	چون بنده بخدمت گل ایستاد
نرگس زلی نشاط در کف	بگرفت[۱۲۷] بشوق چنبر دف
بلبل بغزل سرائی آمد	صوتش بطرب فزائی آمد
طاووس بر قص رفت نا گه	کبك از ره شوق کرد[۱۲۸] قهقهه
زنبور سیه ز نکهت گل	شد بیخود ومست همچو بلبل
زد خنده عروس ارغوان زود	برقع ز جمال خویش بگشود
بنگر بشکوفه ودهانش	پان خورده[۱۲۹] وسرخ شد لبانش
در صحن حدیقه جام لاله	پر گشت ز قطره های لاله[۱۳۰]
لاله که خط سیه نموده	شد حقّهٔ لعل مشك سوده
از شوق بهار فرحت آثار	در هر طرف شکوفهٔ زار
گویی که مگر ز قطرهٔ[۱۳۱] دُرّ	در هاون لعل آتشی پُر
در صحن چمن بصنع بیچون	هر شاخ که داده غنچه بیرون
بگرفت چو طوطی شکر خوار	برگ گل سرخ را بمنقار
ازهار کو؟ تلاش هر یك	بر صورت کویل[۱۳۲] اند بی شك
هر باغ که در جهان شگفت است	گرد از رخ روزگار رفت[۱۳۳] است
گلزار مگو بهشت اعلی[۱۳۴]	آمد[۱۳۵] زفلك بسو دنیا

کز بوی گل ترنج ونارنج — پر مشک شد این سرای سه پنج
آمد بجهان هوای فردوس — شد روی زمین چو پر طاووس
گلزار زباد نو بهاری — پر شیده پرند هفتکاری[۱۳۶]
شد لاله فروش قلعه ودشت — روح القدس آمده[۱۳۷] به گلگشت
دلاله شوخ ناشکیبا — شد بار دگر بنزد مینا
گفت ای گل نو رسیدهٔ من — وی روشنی دو دیدهٔ من
نوروز رسید وموسم گل — شد فصل بهار وفصل[۱۳۸] سنبل
گلزار زباد نو بهاری — پوشیده بپیده هفت[۱۳۹] کاری
گلها بشکفت گونه گونه — هر[۱۴۰] گل ز گل ارم نمونه
باغ از گل ولاله وریاحین — شد رشک نگار خانه چین
گلهای شکفته دسته دسته — هر کس بگلوی خویش بسته
تو نیز شکفته باد چون گل — در تاب مرو چو جعد سنبل
جام می خوشگوار درکش — در خرمن عاشقان زن آتش
بر خیز وزهفت رنگ ملبوس — در جلوه در آیسان طاووس[۱۴۱]
بر هم[۱۴۲] بکن از لباس رنگین — بازار نگارخانه چین
ای گل شنو از من این سخن را — پژمرده مدار خویشتن را
گر شوهر تو برفت گورو — ارم زیبیت مصاحب نو[۱۴۳]
بنگر که چگونه گلعذاران — جا ساخته در کنار یاران
توهم به کف آر یار جانی — تا عمر بشوق بگذرانی
ضایع چکنی[۱۴۴] جوانی خویش — از بیهوده رفتنش بیاندیش
تاکی بفراق خسته گردی — از غصه بر آکه رسته گردی
ورغصه خوری وغم بیکبار — لاغر شوی وضعیف و بیمار

جواب دادن مینا دلاله را

آنکس که براه عصمت آید — کی دل سوی شهوتش گراید[۱۴۵]
آنکس که زروی ننگ وغیرت — جا ساخته در سرای عصمت[۱۴۶]
روز از خلل وخطا نفور است — در شب چو در احتلام حور است
مینا چو شنید حرف آن زال — آتش بدلش فتاد در[۱۴۷] حال
از غصه بخود چو مار پیچید — وز صرصر کین چو بید لرزید
چون ساخت به ابروان خود جفت — رو کرد بزال وانگهی گفت
کای روبه حیله ساز پر فن — تو شرم وحیا نکردی از من
از شیوهٔ دل صفا نداری — در دیده مگر حیا نداری

حرفی که نگفتنی است گفتنی
درّی که نه سفتنیست سفتنی

تا گشته خیال (لور) یارم
کاری به مصاحبی ندارم

با من سخن از حیل[١٤٨] چه گوئی
راه غلط وخطا چه[١٤٩] پوئی

بسم به محبّت یکی دل
ببریدن از وست کار مشکل[١٥٠]

آتش فتد اندر[١٥١] آن زن مست
کو دل ز یکی به دیگری بست

من سر بره یکی کشیدم
وز هر چه جز اوست دل بریدم

در خاطر ودر دل وزبان اوست
جا ساخته درمیان جان اوست

یك دانم وجز یکی نخواهم
پیوسته یکی است بر زبانم

حقّا که[١٥٢] از این جهان فانی
شادم به یکی دگر تو دانی

پیوسته یکی است در ضمیرم
با این زیم وبر این بمیرم

در ملك وجود جز یکی نیست
ای اهل یقین درین[١٥٣] شکی نیست

رسیدن آفتاب[١٥٤] در برج ثور ورفتن دلّاله نزد مینا

چون مهر ....
وآنگاه به مهر تو زدل بست[١٥٥]

باز آتش خور بتاب گشته
زو گاو فلك کباب گشته

سرد (هیچ) نمانده خود در آفاق
غیر از دم سرد آه عشاق

گل در چمن وگیا بصحرا
پژ مرده شد از هوای گرما

از آتش مهر گرم گشت آب
بریان شده ماهی از تف آب

بر روی زمین ز کوهساران
آتش بارد بجای باران

بس آتش مهر گرم گشته
پولاد چو موم نرم گشته

خلق از تف صیف وگرمی شب
چون دوز خیان شد (ه) معذّب

گشته ز تف هوای گرما
چون آهن تفته کوه (و) صحرا

از تاب هوای گرم وسوزان
خون شد دل لعل در ته کان

دلّاله چو مهربا دلی گرم
بیرون شد (ه) از لفافهٔ شرم

رفت از ره مکرپیش مینا
نزدیك وی ایستاده برپا

گفت ای گل باغ دلربائی
وی مهر سپهر آشنائی

خور ساخته جا بکوچهٔ ثور
با خلق نمود گر میش جور

گردید زمین زمهر سوزان
چون خوردهٔ اخگر فروزان

نازك بدنان دور آفاق
از غایت شوق ووصل عشاق

همچو گل نو شکفته حالند
صندل به تنی چو گل بمالند

هر یك زپری وشان گلچهر
از تاب وتب حرارت مهر

در هر طرفی بهر کناری
رفته به پناه وصل یاری

تو نیز بوصل نو جوانی
خو شدار دل (و) زغم رهانی

لی جام وصال کی توانی   کز جور فراق با زمانی
گر شوهر بی وفا دهد پشت   خود را نتوان ز مهر او کشت
تو نیز برغم شوهر زنگ   در دامن عاشقی بزن چنگ

جواب دادن مینا دلّاله را

مینا چو شنید حرف تزویر   رنگش ز غضب گرفته تغییر
بگشاد زبان بقصد دشنام   پس گفت بدو که ای[۱۵۶] بدانجام
گر[۱۵۷] عمر بسوز رفت غم نیست   بر من ز حرارتش الم[۱۵۸] نیست
عشق رخ لور ساخت پاکم   از گرمی مهر نیست باکم
از[۱۵۹] تاب هوا نیم مشوّش   کی سوخته را بسوزد آتش
اکنون که من ضعیف و رنجور   از شوهر خود فتاده ام دور
سردم نبود ز صندل تر   درد سر از او شود فزونتر
تا جای دهد فلك بگورم   از سر نرود هوای لورم[۱۶۰]
دارم بوصال او خیالی   وصل دگران بود ملالی
آنکس که شکار شیر یابد   بر صید شغال کی شتابد
بگذاشته خود غضنفری را   کی در نظر آورد خری را
ببریدن دل ز مهر دلدار   در عالم دوستی ست دشوار
ای دل بره وفا قدم زن   پیوسته[۱۶۱] ز مهر دوست دم زن

رسیدن آفتاب در برج جوزا و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی[۱۶۲] آن ماه

چون پیکر خور بطاق مینا   گردید ز مهر جفت جوزا
خورشید فلك شده دگربار   همچون دل عاشقان شرر بار
از خور کُرهٔ زمین وخاکش   تفتیده[۱۶۳] چو کُرهٔ های آتش
دوزخ ز حرارتش امان خواست   وز[۱۶۴] آب حیات گرد بر خاست
اندیشه زبیم سوز گرما   بر روی زمین نمی نهد پا
وریا بسر زمین گذارد   از تف دو صد آبله بر آرد
سنگ از تف مهر آب گشته   آب از همهٔ جا سراب گشته
چشم و دل وجان چو موم بگداخت   آهن[۱۶۵] ز تف سموم بگداخت
گشته کرهٔ زمین چو دوزخ   دوزخ کند از تف وی آوخ —
مغزی که در استخوان شده[۱۶۶] جمع   زو[۱۶۷] سوخته چون فتیلهٔ شمع
جبریل گر از فلك فروتر   آید بزمین بسوزدش پر
زرطائر وهم فی المثل باز   بر روی هوا رود بپرواز

از تاب[۱۶۸] هوای گرم فی الحال	پروانه صفت بسوزدش بال
دلالّه پیر حیله کوشان	با سینهٔ همچو دیگ جوشان
رفت از ره مکر نزد مینا	گفت ای بت نازنین رعنا
جان و دلم از غمت هلاک است	وز درد تو سینه چاک چاک است
هر گه که کنم بتو نظاره	گردد دل من هزار پاره
شعله زند اتش درونم	آید[۱۶۹] زدو دیده سیل خونم
هر جا که مسافریست مهجور	افتاده ز خانمان خود دور
زانجا سوی خانه شد روانه	شوی توندیده روی خانه[۱۷۰]
هر جا که عروس دلربائی است	خوشدل بوصال آشنائی است
از گرمی عیش[۱۷۱] نو عرو سان	آتش فتدت به خرمن جان
اینها به نشاط کامرانی	محظوظ ز دولت وجوانی
تو مانده به کنج هجر محبوس	افسوس بر این جوانی افسوس
از آتش هجر وگرمی صیف	جانت نبری سلامت ای حیف
لورك بتو کرد بی وفائی	تو در پی[۱۷۲] مهر اوچرائی
زن بعد مزن دم از وفایش	خود را مکش از پی رضایش
حکمی بکن ای عروس باری	کارم زپی تو غمگساری

جواب دادن مینا

مینا ز کلام زال فتّان	گردید چو زلف خود پریشان
گفت ای زن حیله ساز مکّار	تا چند به من نمایی آزار
شوی من اگر زدیده دور است	نقش رخ او بدل حضور است
دارم[۱۷۳] بخیالش آشنائی	گردم ز جها نیان جدایی
من آتشم و دلم سمندر	زآتش نکشد الم سمندر
عمرم همه در فراق شو رفت	صد شکر که از برای او رفت
هر چند که او جفا نماید	با او دل من وفا نماید
با عیش ونشاط نیست کارم	کاري بفراق دوست دارم
گر نیست وصال دوست دایم	وصلم بخیال اوست دایم
هر غم که رسد ز دوری دوست	راحت ده جان (و)غم کش اوست
ای دل بفراق دوست خوکن	محنت طلب وغم آرزو کن

رسیدن آفتاب در برج سرطان وآگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه [174]

چون یوسف مهر سر بر افراخت / مهر سر طان مکان خود ساخت
یعقوب سحاب از تأسف / بگریست از فراق یوسف
از نالهٔ رعد ناله زن شد / با ناخن برق سینه کن شد
از سر نو (و) تازه گشت غبرا؟ / شد بار دگر جوان زلیخا
پوشیده ز سبزه کوه و صحرا / پیراهن سبز طوطی آسا
کرسی فلك بلند پایه / بر روی زمین فکند سایه
در ظلمت ابر تیره باران[175] / چون آب حیات شد نمایان
زان آب حیات سبزهٔ تر / چون خضر، حیات یافت از سر
طاووس بنا ز جلوه گر شد / وز غایت شوق بی خبر شد
بر[176] شاخ درخت انار چندان[177] / از غایت شوق گشته خندان
کز خنده لبش به هم نیاید / دندان زلبش چو دُرّ نماید
آویخته از درخت خضرا / انگور چه خوشهٔ ثریا
تاك از اثر شراب انگور / شد بیخود وسر گران ومخمور
وز ضعف خمار می چو مستان / زد دست بگردن درختان
نخلی که نمود خوشه خوشه / زآن خوشه دهد بخلق توشه
انجیر بسان شیر انگار / از شاخ درخت شد نمودار
هر مرغ چمن به شیر انجیر / چون طفل گر سنه می مکد شیر
کرد انبه ز شیوه کوزه هاپر / فا فتح عینیك فیه وانظر[178]
دلّاله بسان ابر گریان / وز[179] آتش فتنه سینه بریان
شد بار دگر به نزد مینا / گفت ای بدلم گرفته مأوا
خور در سرطان عبور کرده / خوبی هوا ظهور کرده
بگشاد هزار تیر باران / بر اهل زمین و کوهساران
خورشید نموده بر[180] فکندی / رو کرده به پستی وبلندی
از قوس وقزح فلك امان خواست / بس تیر مطیر از او روان ساخت
بر اهل زمین وکوهساران / بگشاد[181] هزار تیر باران
زین سهم همه ـ سکن ـ غذاران / کردند سپر کنار یاران
در گردن عاشقان بی دل / کردند دو دست خو حمایل
نازك بدنان ونازنینان / شیرین دهنان ومه جبینان
گشتند به خوشترین اسلوب / دستك زن وبذله گو وپا کوب[182]
گاهی دهل از خوشی گهی دف / نرگس صفت آورند در کف
لبها به ترانه می گشایند / چون بلبل مست میسرایند

هر یک ز پری و شان[183] مقبول / گردند به لهو ورقص مشغول
هر لاله رخی ز می پرستی / چون چشم بتان نموده مستی
اینها به نشاط (و) عیش و عشرت / تو مانده اسیر کنج محنت[184]
اینها بوصال عاشقان خوش / تو گشته بدست غم مشوّش
اینها بنشاط وعیش خرّم / عمرت گذرد به محنت وغم[185]
از ناله جا خراش کوئل / افزون شود آتش غم دل
روزت گذرد بغصه خوردن / شبها به ستاره ها شمردن
تنهائی وشوهرت نه نزدیک / باران وشب سیاه وتاریک
رو دامن مونسی بدست آر / تا بخشدت انس در شب تار
دل را به محبت کسی بند / کزوری نتوان بهر جفا کند

جواب دادن مینا دلاّله را

مینا ز پیام وی بر آشفت / چین زد به جبین وانگهی گفت
کی مکر نمای حیله برور / با من سخنی مگو از این[186] در
روزی که بخانه شویم آمد / آندم سر[187] طان خوشم[188] نماید
ویران شده است خانه بی او / خوش ناید آب و دانه بی او
هر چند که میوه رنگ رنگ است / از خوردن آن دلم به تنگ است
من قالبم وروان من او ست / بی روح و روان بدن (نه) نیکوست[189]
تا گرد فراق او نگردم[190] / دل از طرب ونشاط کندم
تا شد غم دوست غم گسارم / یك ذره غم جهان ندارم[191]
غیر از دم سرد[192] همدمم نیست / کس جز غم دوست محرم نیست
آهم که بجان شمع داغ است / بهر شب تیره ام چراغ است
جنگست قد خمیدهٔ من / تارش همه اشك دیدهٔ من
کوبم دف سینه ونالم / این است کنون سرود جانم
تو حرف بدی مکو بکوشم / من عصمت خویش کی[193] فروشم
از صحبت بد خرابی آید / غیر از بدی وخلل نزاید[194]
چون قطره فتد ز سرکه در شیر / ناچار رسد ز شیر تغییر[195]
آنکس که بغیر شوهر من / دستی برساندم بدامن
دستش چو قلم بریده بادا / جیب املش دریده بادا

رسیدن آفتاب در برج اسد و آگاهی دادن دلاله مینا را از سختی آن ماه[196]

چون آهوی مهر ناکه از دیر[197] / گردید اسیر پنجه شیر
کرد ابر سیه بهر طرف روی / شد پیل[198] دمان روان بهر سو

برق که بفرق[199] ابر جست است — گویا کجکی[200] ز پیل مست است
در عرصهٔ دشت وقلّهٔ کوه — از بس که دمید سبزه انبوه
سیاح نسیم اگر شتابد — هرگز گذری در و نیابد
ور ره گذری بیابد[201] آنجا — بیرون نتواند آمد اصلا
از سبزه زمین چو آسمان شد — در وی لب گنگ کهکشان شد[202]
هر سو که چو ساز نای ز شمشان؟ — گشتند غدیرها نمایان
گویی (که) ز سهم تیر باران — وز حملهٔ برق تیغ رخشان[203]
هر برگ که بر زآب گشته — آیینه آفتاب گشته
بس کیوره[204] در چمن شکفته — زو مشک بناز، رو نهفته
بوی خوش او شکسته غیر ؟ — بازار .... ومشک وانجیر[205]
دلاّله بد پسند وبد خو — از مکر چو روبه حیله ای جو
کرده علم فریب بهپا — گفت این سخن آن دغل[206] به مینا
ای پادشه[207] دیار خوبی — وی نخل قد تو رشک طوبی
درد غم عشق وهجر جانکاه — بی یار فزون شود در این ماه
هر جا که عروس نازنین است — با شوهر خویش همنشین است[208]
وان زن که در این زمانه بی شوست — با شوهر دیگری شده دوست
کس نیست که در دلش هوس نیست — بی گرمی عشق چون تو کس نیست
روزت گذرد به بیقراری — شبهای تو بگذرد بزاری
عمرت بفراق جاودان رفت — افسوس که جمله رایگان رفت
در کنج فراق جاودانی — بی یار چگونه بگذرانی
از درد توام زچشم پر خون — سیلاب شود روان چو جیحون
تا چند کنی جوانی خویش — صرف از پی شوهر جفا کیش
گر حکم کنی به لطف یاری — پیدا کنم از پی تو یاری

جواب دادن مینا دلاّله را[209]

مینا چو حدیث زال بشنید — از غصه بخود چو مار پیچید
گفت ای بفریب وحیله مشهور — وی صد قدم از ره حیا دور
این حرف مگوبه من دگر بار — ورنه بتومی رسانم آزار
آنکس که بدوستی نیابد — دل بستگیم بدو نشاید
آنکس که دل مرا فریبد — محبوبی من بدو نزیبد
نزد من اگر[210] شود قرینم — آلوده کند[211] چو خود یقینم
واندم[212] که مرا به حیله سازی — ناگه بدهد فریب وبازی[213]
دینم زگنه تباه گردد — روی عملم سیاه گردد

با دیگ سیه[۲۱۴] اگر نشینم — جز جامه سیه به بر نبینم[۲۱۵]
در صحبت غیر جنس بدکار — حظ کم شود و وبال بسیار
حظی که نتیجه اش وبال است — مقرون شدنم بد ومحال است[۲۱۶]
می گرچه لطیف وخوشگوار است — در راحتش آفت خمار است
آنکس که زحظ نفس پاک است — ابلیس بدست وی هلاک است

رسیدن آفتاب در برج سنبله وآگاهی دادن دلاله مینا را از سختی آن ماه [۲۱۷]

چون مهر سپهر بار دیگر — در خوشه چو دانه گشت مُضمر
ابر از همه ملک رخت بسته — قوس وقزح از میان شکسته
بگرفت حسام برق کندی — بگذاشته رعد نیز تندی[۲۱۸]
زاطراف و جوانب آب دریا — در دامن خود کشید پا را
بخشید فلک ز مهر نرمی[۲۱۹] — با شب خنکی بروز گرمی
دلاله پیر حیله پرور — وان[۲۲۰] مکر نما فریب گستر
شد بار دگر به نزد مینا — گفت ای برخی چو مه دل آرا
شد سبزه جهان جهان زراعت — بی سیر مباش نیم ساعت
بنمود زهر کنار و گوشه — چون سلسلهٔ سپهر خوشه[۲۲۱]
هر جا که پری رخیست طناز — با شوهر خویش گشته دم ساز
هر جا که عروس ماه روئیست — آسوده دل از وصال شوئیست
هر زن[۲۲۲] که به حسن خویش تا زد — با شوهر خویش عیش بازد
هر سوز[۲۲۳] خوشی و عیش غوغا ست — جان ودل تو اسیر سوداست
بشنو بدل از من این سخن را — مهمل مگذار خویشتن را
لورك چو گرفت بر تو خرّه — بر فرق سرت نهاده ارّه
در خاطر او نماند انصاف — تو می زنی از محبتش لاف؟
من بعد بی چنین جفا کیش — برباد مده جوانی خویش
خود را تو چرا هلاك سازی — بر خیز وبر آ[۲۲۴] به عشق بازی
وز وصلت مهربان جبینی — درباب بکام دل یقینی
چون عمر بکام دل نرانی — در دست ندم[۲۲۵] اسیر مانی

جواب دادن مینا دلاله را [۲۲۶]

مینا چو شنید حرف باطل — گفت[۲۲۷] ای بفنون حیله کامل
دل کندم وسیر گشتم از سیر — بی یار به سیر کی بود خیر
تا یار نه بی حجاب بینم — آفاق[۲۲۸] وجهان خراب بینم
با یار خوش است عیش وعشرت — عشرت بجز او بود مصیبت

آمدم که بحیلهٔ سفلهٔ مست   در دامن عصمتم زند دست
گردد سیه از گناه رویم   از رو سیهی چگونه بینم
ما وا بودم بقعر دوزخ   آوخ ز عذاب دوزخ آوخ
لورك نهد ار بفرقم ارّه   ورسازدم ارّه ذرّه ذرّه
يك ذرّه تنم ز جا نجنبد   هر گز دل مبتلا نجنبد
ورقطع کند به تیغم اعضا   زو قطع نظر نسازم اصلا
وان خيره[229] كه شد انيس شويم   من[230] از دل و جان کنیز اویم
ور گیردم از پی کنیزی   نا چار ز نم دم از عزیزی
جان در قدمش نثار سازم   يك ره نه هزار بار سازم

رسیدن آفتاب در برج میزان و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه [231]

چون مهر ز خوشه سیر بگذشت   پا سنگ[232] ترازوی فلك گشت
در پلّه ماه مهر انور   کافور[233] به مشك شد برابر
زد باز هوای معتدل کوس   شد[234] ملك به خرّمی چو فردوس
گرمی ز زمانه رخت بسته   در زاویهٔ عدم نشسته
آب از خنکی و لطف و صافی   چون[235] آب حیات گشت شافی
خور گرچه نموده بود گرمی   اکنون نگرش به مهر و نرمی
عالم به نشاط مهر[236] و سرما   دل سرد شد از هوای گرما
رحبا و شتا علم بر افراخت   تسخیر[237] ممالك جهان ساخت
وز[238] خوف طپانچهٔ زمستان   خور سوی هبوط[239] شد گریزان
دلّاله حیله ساز بد کیش   مکّاره[240] وپیر فن وبد[241] اندیش
شد بار دگر به نزد مینا   گفت ای بدلو گیسوی سمن[242]سا
زد باز هوای معتدل کوس   دهر آمده جلوه گر چو طاووس
هر کس که بعالم مجاز یست   مشغول بکار عشق بازی است
هر کس بحبیب خود بخلوت   رانده طرب و نشاط وعشرت
لیکن تو به درد وغم قریبی   وز عشرت وعیش بی نصیبی
زان رو کشی از فراق سختی   کزروز نخست تیره بختی
گر طالع تو خجسته بودی   شوهر بتو پشت کی نمودی
او دل ز محبّت تو پرداخت   تنهات به کُنج خانه بگذاشت
تو هم ببر از محبّتش دل   پیوند[243] وفا ومهر بگسل
او داد بتو فریب بازی   هر دم تو بد وستیش نازی؟
افسوس که بهر آن جفا کیش   ضایع کردی جوانی خویش
نوش وخور ونوش پند بپذیر   وز[244] عشرت وعیش کام خود[245] گیر

جواب دادن مینا دلاله را

مینا بجواب آن بد اندیش / گفت ای زن حیله ساز بد کیش
هر چند هوا به اعتدال است / بی شوهرم این هوا وبال است
لورك كه ز چشم من نهان است / من قالبم او بجای جان است
جانم زبدن ربوده چانده / بی جان[٢٤٦] بدلم هوس نمانده
از تن چو برفت جان غمناك / بی جان دلم فتاده بر[٢٤٧] خاك
گر خاك من درست پیمان / آلوده شود بلوث عصیان
صد رخنه فتد[٢٤٨] بكار دینم / باطل شود وتبه یقینم
چون عاقبت از جفای افلاك / خواهم شدنم برو بدن خاك
من بعد بعیش دل نبندم / دل از طرب و نشاط كندم
دلاّله ز پاسخش بر آشفت / ز آشفتگی این سخن بوی گفت
كای بی‌خبر از حقیقت خاك / خاك است[٢٤٩] كه بر وی ایزد پاك
از رحمت خویش پر تو انداخت / خود صورت دلپذیر او ساخت
آنگه بدمید روح در وی / آدم بنهاد نام آن شی[٢٥٠]
پس نشئهٔ عشق دروی آمیخت / این باده بساغر قدح ریخت
القصّه پدید گشت زآن خاك / هر گونه[٢٥١] هزار صورت پاك
لیكن بتفاوت مراتب / با رتبهٔ لایق ومناسب
خاكیست كه بهره[٢٥٢] گیرد از خاك / خاكیست كه حظّ پذیرد از خاك
خاكیست كه بعد ذوق بسیار / هم خاك شود در[٢٥٣] آخر كار
خاكیست كه چون مخمرش ساخت / حق پر تو ذات بروی انداخت
خاكیست كزو بعهد سابق / معشوق پدید گشت وعاشق
خاكیست كه گشت واله خاك / گه غمزده وگهی فرحناك
این خلق كه بر تر از قیاس اند / ماهیّت خاك كم شناسند
زان پیش كه تو[٢٥٤] هلاك گردی / فرسوده شوی وخاك گردی
عیش وطرب از وصال احباب / در یاب كه فرصت است دریاب
مینا چو شنید[٢٥٥] قصّهٔ خاك / رو كرد بسوی زال بی باك
گفت آدمی ار چه مشت خاك است / در اصل وجود، خاك پاك است
حیف است كه خاك پاك انسان / آلوده[٢٥٦] شود بلوث عصیان

رسیدن آفتاب در برج عقرب و آگاهی دادن دلاّله مینا را از سختی آن ماه[٢٥٧]

چون كژدم خور ز جمع كوكب / شد بار دگر بنقب عقرب
سرمای شتا بسان كژدم / زد نیش ستم بجان مردم

زین پیش خور از چه بوده جانسوز / محبوب جهانیان شد امروز
هر کس بهوای خور زند دم / خورشید پرست گشت عالم
شاخ شجر از تگرگ بشکست / گل رخت ز صحن باغ بر بست
بلبل ز فغان نشست[۲۵۸] خاموش / آهنگ ونوا شدش فراموش
آتش بجهان فرح فزاشد / همچو گل نار خوش نماشد
گر میش که جان بتن فزاید / چون آب حیات خوش نماید
دلاله پیر زال محتال / بر بست کمر ز مکر فی الحال
شد بار دگر بنزد مینا / گفت ای بدو زلف عنبر آسا
لورك زتو قطع کرد وبگریخت / پیوند وفا ومهر بگسیخت
تو در غم عشق او شدی پیر / بگرفت طراوت تو تغییر
ایام جوانی تو بگذشت / یك باره بهار تو خزان گشت
شد رنگ رخت مشابه به / قد تو شده کمان نی زه
قد تو که بود سر کشیده / چون ابروی تو ز غم خمیده
روی تو که بود[۲۵۹] ارغوانی / گشت از غم هجر زعفرانی
افسوس که لالهٔ تو پژمرد / غم رونق خوبی رخت بُرد
افسوس که زرد شد بهارت / افسوس که شد زدست کارت
تاکی بعنان چوپیر کنعان / مسکن سازی به کنج احزان
یوسف صفتی جوان زیبا / زود آر بدست چون زلیخا
تا بار دگر جوانی از سر / یابی بوصالش ای سمنبر
تا چند بزهد خشك سازی[۲۶۰] / از زهد در آب عشق بازی
از محنت زهد خشك پرهیز / در عیش ونشاط (و) عشرت آمیز[۲۶۱]

جواب دادن مینا دلاله را

مینا بجواب زال طرّار / گفت ای زن حیله ساز مکّار
لورك به من ارجفا نموده / مهر خود (ش) از دلم نبرده[۲۶۲]
من بار دگر جز او نگویم / با او بزیم باو بمیرم[۲۶۳]
او گر کشدم وگر نوازد / جانم به محبتش بنازد
گر لطف کند زهی سعادت / ور قهر کند خوشا ارادت[۲۶۴]
من باخته ام بلو سر خویش / تن در ندهد به هر بد اندیش
بر قول تو گر عمل نمایم / در عصمت خود خلل فزایم
با سفلهٔ دون اگر دهم تن / نقصان برسد به عصمت من
آخر چو خبر رسد بشویم / با او به چه رو جواب گویم

وا ننگــــه چو باو د چار گردم | خجلت کش وغمـــگسار گردم
گر سر رودم براه عصمت | به زانکه کشم به حشر خجلت

رسیدن آفتاب در برج قوس و آگاهی دادن دلاله مینا را از سختی آن ماه [۲۶۵]

چون خسرو مهـــــر آسمان گیر | بر تخت کمان نشست[۲۶۶] چون تیر
از دست زمانـــــه تیر سر ما | بنشست به جان پیرو برنـــــا
ابـــر آمـــد وبـــرف ریخت الحق | شد روی زمین چوکان زنبق
از برف سفیـــد[۲۶۷] کوه یکسر | بر تارك سر کشیـــــده چادر
و زنهب[۲۶۸] خزان بصحــن گلــزار | برك وبرگل[۲۶۹] نمانـــد جز خار
باغ از بقمــی[۲۷۰] وارغـــوانی | آمـــد بلبـــاس زعفـــرانی
شد خلــقت سبزه[۲۷۱] کار اشجـار | زرکار چو روی عاشقـــان زار
جز در دل خود نمانـد گرمـی | آن نیــز نهاد روبـه نرمـی[۲۷۲]
از دیده به چهره اشك گلگـون | مانــده خود از آن جماد بیرون
دلالــه به خاطـــر فسرده | وزبرده نه زنــده ونــه مرده
شد بار دگـــر به نزد مینــا | گفت ای چو پری به حسن ورعنا[۲۷۳]
خورشیـد ز سهـم تیر سرمـا | در خانـــه قوس کرده مأوا[۲۷۴]
از برده چو نیـزه تن بلـــرزد | دل در بر مرد و زن بلـــرزد[۲۷۵]
هر لالــه رخــی عروس زیبــا[۲۷۶] | بــی شوهــر خود زبیم سرمــا
جا ساختــه در کنــار عاشق | و زجــان شده غمـگسار عاشق[۲۷۷]
تا چنـد ز جور وبیم[۲۷۸] سرمـا | پوشی به لحاف خویشتــــن را
سر ما به لحاف بر نگـــردد | بی یار غمش عدم نگـــردد
بی صحـــبت وصل یار جانی | ایـــن ماه چگونــه بگـذرانی
بی صحـبت عاشقـی هوسـاك | کردد جگـر تو خون[۲۷۹] دلت چاك[۲۸۰]
عمری است که ساتـن وفا کوش | از بادهٔشوق توست مدهــــوش[۲۸۱]
آیـا چه شود که گاه گاهـی | در صحبت خود دهیش راهـی
وزنـــور وصال آ شنایـــی | بخشیش صفـــا و روشنایـــی[۲۸۲]

جواب دادن مینا دلّاله را [۲۸۳]

مینـا چو شنیـد نام ساتـن | گفت ای زن حیله ساز پر فن
خواهـی که مرا به حیلـه سازی | یك باره دهـــی فریب وبـــازی
من از تو فریب کی خورم کی | کز ساغـــر هوش خورده ام می

بازی به کسی ده[۲۸۴] ای حیل کوش　　گوهر سخن تو می‌نهد گوش
چون گرمی عشق کم ندارم　　از سردی قوس غم ندارم
از سردی وگرمیم الم نیست　　نزد من از این دو چیز کم نیست
دارم دل وسینه بر آتش　　زآنرو نیم از شتا[۲۸۵] مشوّش
محنت زده وبلا کشم من　　سرما چه کند چو آتشم من
چون دیگ ز جوش دل خروشم　　کی در بر خود لحاف پوشم
هر گه که کشم لحاف بر تن[۲۸۶]　　سوزد ز حرارتش[۲۸۷] دل من
جایی که نه شوهر من آنجاست　　آتش زنم از بهشت اعلی است
هر گز نروم به صحبت کس　　هم صحبت او و خیال او بس

رسیدن آفتاب در برج جدی و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه[۲۸۸]

چون جدی خور از کمان رمیده　　در قلعه جدی آرمیده
روز از تک ودو[۲۹۰] نمود لنگی　　کوتاه شده چو جَعد زنگی[۲۸۹]
شب از حد کو تهی گذشته　　چون زلف بتان دراز گشته
در[۲۹۱] صحن زمین ز برف موفور　　خرمن خرمن فتاده کافور
هر سو ز کنارهٔ غدایر　　کانها چو جام گشته ظاهر[۲۹۲]
در سینه چو بَرد دی در آید[۲۹۳]　　ز افسردگی آه بر نیاید[۲۹۴]
خون در رگ و روح در تن افسرد　　ز افسردگی آتش بدن مرد
وزبیم شناوری سمندر　　جا ساخته درمیان آذر
خضر آتش ز آفتاب جُسته　　از آب حیات دست شسته[۲۹۵]
آتش همه جا (به) نرخ جان شد　　چون[۲۹۶] نار خلیل گلستان شد
دلّاله به اضطراب برخاست　　خود را به لباس حیله آراست
شد بار دگر به نزد مینا　　گفت ای به قدی[۲۹۷] چو سرو بالا[۲۹۸]
اینک چو رسید[۲۹۹] موسم دی　　کس جان نبرد ز سختی وی
وز رنج برودت زمستان　　مانده از حرکت سپهر گردان
گردید حواس خمس مختل　　مانده بدن از نمو معطل
گشته دم از آن جماد چون سنگ　　بر خلق شده ره نفس تنگ
بهمن چو حسام شدت انگیخت　　دیو و دد از و بگوشه بگریخت[۳۰۰]
نبود عجب ارزسردی دی　　خلقی بسوی سقر برد پی
زین خوف پری رخان آفاق　　جا ساخته در کنار عشاق
هرگز[۳۰۱] زپناه وصل یاران　　بیرون نروند گلعذاران
اینها[۳۰۲] همه در مقام شادی　　لیکن تو برنج وغم فتادی

محروم شدی ز عیش وعشرت ماندی به بلای رنج ومحنت
سر رشته عیش وکامرانی از کف مگذار اگر توانی
وین عمر که پنج روز داری باید که بخوش دل گذاری
تاکی بفراق جاودانی شبهای دراز بگذرانی[٣٠٣]
حظّ گیر ز نقد ذوق[٣٠٤] لذات دنیا نبود دوباره هیهات

جواب دادن مینا دلاّله را [٣٠٥]

مینا بجواب زال عفریت گفت ای زن بد سگال عفریت
از شدت سردی زمستان وز سختی بَرد دی مترسان
کز آتش عشق همچو گلخن گرم است تنور سینهٔ من
گر سر برود براه شویم گورو بره خطا نپویم
یا خاك شوم در آرزویش یا باز رسم بوصل رویش
خو ساخته ام بهجر آن دوست هجری که ز وصل غیر نیکوست[٣٠٦]
هجر وی اگر چه جان ستان است خوشتر ز وصال دیگران است
هم قالب وهم روان من اوست هم قوّت وجسم وجان من اوست[٣٠٧]
خواهم که بود هزار جانم تا در کف پای آن فشانم
خواهم که هزار باشدم سر تا فرش رهش کنم سراسر
گررد کند واگر قبولم نبود ز رضای او عدولم
ساتن شود ارز دل قرینم[٣٠٨] جز کاهش جان ازو نبینم
وصل وی اگر چه جان فزاید چون[٣٠٩] شربت مرگ خوش نیاید

رسیدن آفتاب در برج دلو و آگاهی دادن دلاّله مینا را از سختی آن ماه [٣١٠]

چون در چَه دلو، نور خورشد وز آب زلال دلو پر شد
هر سو سِپه شتا روان شد تاراجی گرز اختران شد[٣١١]
باد از غم محنت خزانی رو کرد به پیری از جوانی
از نهب خزان غصون اشجار شد برهنه از لباس زر کار
آتش ز نهیب حملهٔ بَرد جا در دل مهر آسمان کرد[٣١٢]
اغصان رز از جفای گردون شد خشك چو استخوان مجنون
از صدمهٔ صر صر زمستان وز سردی[٣١٣] وبرف وباد وباران
هم درتن خلق جان بلرزد هم مغز در استخوان بلرزد
نی برگ بباغ ماند ونی گل بنشست زغن بجای بلبل
زد قمری غم کشیده[٣١٤] کو کو یعنی که هوای مهرگان[٣١٥] کو
دلالهٔ پیر زال پر فن با وضع خنك چو ماه بهمن

شد بار دگر بنزد مینا | گفت ای بت ناز پرور ما
از جنبش تند باد صر صر | شد[٣١٧] تازه هوای عشق در[٣١٦] سر
عشق از دل هر که شد فراموش | زد باز بدیلك سینه اش جوش
سیمین بدنان ماه پاره | کردند محبت آشکاره
گشتند به عاشقان هم آغوش | کردند غم جهان فراموش
انان که بوصل شو بنازند | خوش معتبر اند وسر فرازند[٣١٨]
وانها که وصال شو ندارند | مطعون جهان[٣١٩] و هرزه کارند
آنان که ز جفت خویش طاق اند | جفت دیگران به اشتیاق اند
جز تو که بوصل جفت طاق | جفت غم ومحنت وفراق
شوبا تو نمود بی وفائی | تو کردی وفا ز بی حیایی
دانست وفا نمایی تو | پر شوخی وبی حیایی تو
آن کو بمقام بی وفائیست | با اوچه وداد وآشنا ئیست
او بی تو بذوق وعیش وعشرت | تو گشته اسیر رنج ومحنت
افسوس که در غم نهانی | هم عمر تو رفت[٣٢٠] وهم جوانی
وقتی که رود جوانی از دست | ناید چو خدنگ رفته از شست
در یاب زمان وصل ساتن | تا وارهی از جفای بهمن

جواب دادن مینا دلاله را

مینا[٣٢١] ز کلام او بر آشفت | وا نگه بجوابش این سخن گفت
کای در حیل اوستاد ابلیس | تاکی ره من زنی به[٣٢٢] تلبیس
تاکی بفسون[٣٢٣] دهی فریبم | تاکی بری از ره شکیبم
از بهر خدا میفکن ای زن | وسواس وخلل بخاطر[٣٢٤] من
بگذر ز خیال من خدارا | بر من مگشا در خطا را
در عشق بصدق سر بلندم | با عشق دروغ دل نبندم[٣٢٥]
گر عشق دروغ و رزم ای زن | هرگز بجوی نیرزم ای زن
از دوستی دروغ وباطل | آخر شود انفعال حاصل
گر بر سخنان تو نهم گوش | دین وخردم شود فراموش
گر جفت به محنت وفراقم | لیکن بوفا[٣٢٦] و مهر طاقم
شو گرچه بمن جفا نماید | پیما (ن) شکنی ز من نیاید
منسوب شدن به بی حیایی | به ز انکه ازو کشم[٣٢٧] جدائی
ای دل چو ز راه سر فرازی | خواهی که روی بعشق بازی
اول ز صفا وصدق دم زن | پس در ره عاشقی قدم زن

رسیدن آفتاب در برج حوت وآگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه[۳۲۸]

چون ماهی خور به لجّه حوت / رو کرد و گرفت قوّت قوت
آئینه روی دشت (و) کهسار / کز برف گرفته بود زنگار[۳۲۹]
روشن گر چرخ زود زودش / با صیقل[۳۳۰] مهر بر زدودش
در قالب مردگان بستان / داده دم عیسی صبا جان
اطفال نبات سبزه رستند / وز شیر مطر دهان بشستند
از بیشه ودشت سبزه سر زد / مانند خط از عذار امرد
آئینه شده زمین وکهسار / وز سبزه بر گرفته زنگار
آئینه گهی که زنگ گیرد / رنگ رخ زنگیان پذیرد
این آینه را نگر[۳۳۱] که زنگش / افزود صفا و زیب و رنگش
چون جوهری صبا به گلگشت / در عرصهٔ باغ وراغ بگذشت[۳۳۲]
در دامن دشت لعلها ریخت / در گوش سخن بسی در آویخت
عطار صبا چو طبله بگشاد / بوی خوش مشك رفت برباد
بلبل که به لحن خوش خبرداد / یکباره زبان خویش بگشاد
گشته دل غنچهٔ دگر گون / چون رنگ عقیق ته بته خون
گل جامه ز شوق کرده پاره[۳۳۳] / در جان زده آتش آشکاره
شفتالو از این نشاط چندان / در مهد حدیقه گشت خندان
کز غایت خنده لب نه بندد / بیخود شده نیز بس که خندد[۳۳۴]
شمشاد چو زلف نو عروسان / کرده همه طرّه ها پریشان
در لاله ز بس که ریخت ژاله / شد حقّهٔ در ز ژاله لاله
در لاله بسان سبزه خرّم / .... محرّم[۳۳۵]
بوده گل وشاخ کو کناری[۳۳۶] / چون ناقهٔ لیلی وعماری
گفت از در مصلحت به مینا / کای زهره جبین وماه سیما[۳۳۷]
مهر فلك آمده بماهی / زد کوس هوای صبحگاهی
بلبل بنوا زبان گشاده / ز آغا ز بهار مژده داده
از فیض هوا واعتدالش / وز لطف صفای بی مثالش
شادی نهان شد آشکاره / بگرفت غم از جهان کناره
پژ مرده دلان چو گل شکفتند / با چنگ وچغانه بذله گفتند
هر کس بخوشی رجوع کرده / جشن عجبی شروع کرده
نازك بدنان ولاله رویان / گل پیرهنان ومشك بویان
از بوی بهار مست گشتند / بی قید هوس پرست گشتند
هر یك زبری رخان طناز / گشت از سر شوق نغمه پرداز
طاوس[۳۳۸] صفت .... / ....

هر یك بوصال یار خوشدل   وز وصل مراد کرده حاصل ۳۳۹
تو روی مراد خود ندیدی   وز باغ امل گلی نچیدی
هم عمر تو رفت وهم جوانی   محروم شدی ز کامرانی
تو از پی شوهر جفا کیش   ضایع چه کنی جوانی خویش
کز دوستیت دل وی افسرد   زین غصه ودرد بایدت مرد
بی فائده مگذران جوانی   در عیش بکوش تا توانی
شهوت به تن تو از ذهابی است   غافل منشین که بد بلایی است

جواب دادن مینا

مینا به جواب زال مکّار   گفت ای زن پیر فن تبه کار
دل نشکفد از بهار و باغم   بر باد مده دگر چراغم
غم گشته ز باغ حاصل من   داغیست ز باغ بردل من
تا من به فراق مبتلایم   از لذّت دنیوی جدایم
در هجر دَه و دو ماه بگذشت   روزم چو شب سیاه بگذشت
بگذشت زمان ومحنت من   نزدیك رسید راحت من
دیگر مکن ای زن حیل کیش   با نیش زبان خود دلم ریش
هر گز سخن تو خوش نیاید   چو (ن) عشق اگر چه جان فزاید
دلاله به سینه راز نهفت   در گوش وی آخر این سخن گفت
کای سوخته از محبت لور   وز دوری لور گشته کم زور
لورك زمحبّت تو دل کند   گردید بقید دیگری بند
پیما (نه) شکست وبیوفا شد   ترك تو گرفت و (هم) جدا شد
تو نیز برغم آن جفا کار   اکنون دل عاشقی بدست آر
عمری است که نازنین جوانی   ساتن نامی دقیقه دانی
از عشق رخ تو زار گشته   دیوانه (و) بیقرار گشته
بر دل ز غم تو داغ دارد   وزلاله رخان فراغ دارد
چشم (سیه) تو برده خوابش   زلف کج تو ربوده تابش
از غایت انتظار رویت   تاریك شده بسان مویت
تاکی کشد انتظار تاکی   بگشا ز وصال خویش باوی
وز آب وصال آن پری روی   از دل غم شوی خود فروشوی
عیش وطرب ونشاط ولذّت   در یاب که اینك است فرصت
از کف مگذار نقد لذّات   منشین بامید نسیه هیهات
مینا چو شنید نام ساتن   از آتش غصّه سو ختش تن
موی سر او گر فته فی الحال   کردیش ز غصّه سر لگد مال ۳۴۰

با[۳۴۱] استره[۳۴۲] بر گرفت مویش — بادوده سیاه کرد رویش
خاکستر گرم بر سرش ریخت — در گردنش استخوان بیا ویخت
با حکم ویش زدر براندند — بر بسته بپشت خر نشاندند
با خواری و زجرش آخر کار — گردانیدند گرد بازار
او گشته خراب و زار وبد حال — طفلان کلوخ زن بد چال
بر دند متاع او بتاراج — کردند زخانمانش اخراج
ای دل زبدی مجو نکوئی — در حنظل وسم شکر چه جویی
هر کو بره بدی شتابد — پاداش بجز بدی نیابد

باز آمدن لورك بخانهٔ خود و مواصلت كردن با مینا

دانندهٔ این فسانه گوید — بشنو که چه عاشقانه گوید
چون هشت و چهار ماه بگذشت — ایام بد وسیاه بگذشت
بگذشت زمان عمر چانده — از هستی او خبر نمانده
لورك چو از آن علاقه وارست — نیّت بعزیمت وطن بست[۳۴۳]
لورك بگرفت ترك چانده — خود را ز محبتش رهانده
وز[۳۴۴] غایت اشتیاق مینا — باز آمد (ه) در وثاق مینا
مینا بدل شکفته وشاد — بر خاسته وبپایش افتاد
پس گفت بدو که خیر مقدم — جانم بنظارهٔ توخرّم
خوش آمدی وصفا نمودی — با منتظران لقا نمودی
چشمم بره تو منتظر بود — اکنون برساند[۳۴۵] یش به مقصود
گرچه تو بمن جفا نمودی — غم بر سر[۳۴۶] درد وغم فزودی
من در حق تو وفا نمودم — بی یاد تو یك نفس نبودم
تو با دگری نمودی الفت — من بی تو بصد هزار کلفت
تو بست (ی) بزلف دیگری جان — من گشته چو زلف خود پریشان
بی تو ز هوا و حرص رستم — دل جز تو بدیگری نه بستم
هر چند که ساتن تبه کار — دل بست بشکرم مگس وار
همچون مگس (ی) براندم از پیش — زنبور صفت برو[۳۴۷] نزدم نیش
حقا نرساند هیچ بدمست — بر دامن پا رسائیم دست[۳۴۸]
کس بی تو رخ مرا ندیده — حق باز به مستحق رسیده[۳۴۹]
لورك چو شنید ماجرایش — از شرم نهاد رو بپایش
وا نگه بگرفت در بر او را — زد بوسهٔ مهر بر سر او را
تقـ[۳۵۰]ـریر نمود عذر تقصیر — کین عذر مرا بلطف بپذیر

مینا چو بدید عذر خواهش — خط زد بصحیفهٔ گناهش
فارغ بنشست دوست با دوست — بادام صفت دو مغز ویك پوست
از صحبت ووصلت فریقین — گردید جهان قِران سعدین
مینا چو کشید محنت ورنج — زان محنت[۳۵۱] ورنج یافت او گنج
آری پس هر خزان بهاریست — پایان شب سیه[۳۵۲] نهار یست
یوسف چو اسیر چاه گشته — در آخر حال شاه گشته

پند و نصیحت بخویش می کند[۳۵۳]

بشنوز من ای حمید بشنو — حرفیست توان شنید بشنو
قصد من از این کهن حکایت — وز شرح وبیان این روایت
نه دایه، نه لورك ونه میناست — نی ساتن عشق باز شیداست
نی حرص وهوای عشق بازیست — نه اظهار محبت مجازیست[۳۵۴]
مقصود ز لورك آن جمال است — کوپاك ومنزّه از زوال است
روح است مراد من ز مینا — کو گشته بر آن جمال شیدا
قصدم چو بود به ساتن ابلیس — کو در پی روح شد به تلبیس
دلاله شناس نفس ملعون — کو رهزن روح شد به افسون
سرّیست در این سخن که گفتم — درّیست در این صدف که سفتم
راز خفی[۳۵۵] از ره معمّا — گفتم بتو در لباس مینا
رمزیست نهان درین[۳۵۶] عبارت — گر اهل دلی بفهم اشارت
ور[۳۵۷] یخردی نفهمد این راز — نقصان نرسد بدین سخن ساز
خوش گفت سخن وری سخن سنج — بیتی که برابر است با گنج
آنکس که زکوی[۳۵۸] آشنائیست — داند که متاع ما کجائیست
ای اهل سخن من شکسته — گفتم سخن شکسته بسته
تا مثنوی خوش نظامی است — در پختگیم هزار خامیست[۳۵۹]
دوکان جهان شد از دُرش پر — زانرو نخرد کس از کفم دُر
چون درّ عدن بود ببازار — خر مهره کجا خرد خریدار
تا باده بود بجان جامی — بی قدر بود میم ز خامی
بوی می او برد دل از دست — هر گز نشود کس از میم مست
آن می که در اصل خام باشد — کی در خور خاص و عام باشد
دردا که دلم تهی ز درد است — طبعم کج وکند وخشك و سرد است
آن کس که دمی بمن نشیند — زود از کجیم ملال بیند
یا رب کجیم درست گردان — طبعم شده سست، جست گردان[۳۶۰]

یا رب به محبّت ولایت — پرداز به طبع من حلاوت [٣٦١]
یا رب به مشام جان این زار — یك شمّه رسان ز عطر عطار
شد تیره دلم ز بی صفایی — ساز انورش بروشنائی
می ده بدلم ز جام جامی — درّ بخش ز مخزن نظامی
طبع کهن مرا نوی بخش — گرمیش ز سوی خسروی بخش
از حسن حسن توانگرم ساز — ورنا ز کیش هنر ورم ساز
اشعار مرا قبول گر دان — بازنده دلان وصول گردان

فی ختم کتاب گوید[٣٦٢]

در سال سعید و ماه مسعود — تاریخ هزار و شانزده[٣٦٣] بود
کاین قصه به انتها رسیده — دل نیز ز محنت آرمیده[٣٦٤]
آ هوی قلم بروی کافور — از ناقه بریخت مشك موفور
هر نکته که اندر این کتاب است — از نسخهٔ قدرت انتخاب است
یاران پی انضمام هر حرف — خون دل خویش کرده ام صرف
معنیش فراخ لفظ او تنگ — جا کرده به کوزه لجه گنگ
یك بحر در اوهزار گوهر — یك گوهر او بجان برابر
حقا که بجای اوستاد است — کو شعر خوشم بیاد داد است[٣٦٥]
هر مصرع او شد از زبانی — با مستمعان شود بیانی
گویندهٔ قصه وخموش است — مانند جمادی وبه هوش است
چون پند نکو دهد پدر گشت — چون زادهٔ طبع شد پسر گشت
او در سفر و حضر ندیم است — خود هم نفسی چو او عدیم است
راحت ده جان بیدلان است — نی نی که انیس غم کشان[٣٦٦] است
این نامه ببین[٣٦٧] که نو عروس است — راحت ده جملهٔ نفوس است
بر صفحهٔ رویش این خط وخال — بر زینت حسن او بود دال
گردون زبرای زینت او — کرد اطلس خویش طلعت[٣٦٨] او
[٣٦٩]وز رنگ شفق سپهر اعلی — بر بست بدست و پاش او اعلی ؟
ماه شب چهار ده بصد شوق — آورده ز هاله بهر او طوق
افلاك دُر خوش ثریّا — کردش پی گوشواره پیدا[٣٧٠]
مشاطه دهر داد فی الحال — در پای وی از هلال خلخال
چون مهر سپهر دید سویش — آیینه نهاد پیش رویش
گردید بصد هزار دینار — چون مشتری از فلك خریدار
هندوی زحل غلام او شد — بهرام چو زهره رام او شد

پروین جویبار[371] او گذار کرده   در هر قدمش نثار کرده
بنگر که در این کتاب نادار   بحریست خفیف لیك ذخار
دُر های ثمین در او هزار است   بیرون ز حد و عد و شمار است
بحریست معظّم فلَك فلك   هر یك در او خراج صد مُلك
گر موج زند وگر تلاطم   نیل فلك اندر او شود گم
هر صفحهٔ این کتاب باغ است   گزوی بدل بهشت داغ است
بنگر خط و جدول از میانه   بر صورت جوی شد روانه
شد سرو بلند مصرع او   سر برزده از کنار آن جو
هر مصرع این کتاب شکّر   بر صورت ابروان دلبر[372]
آن نامه که رشك نقش مانی است   در دهر فتوح آسمانی است[373]
یا هیکل گردن زبان است   تعویذ دل[374] است وحرز جان است
معنیش به لفظ رو نهفته   در غنچه گلیست نا شکفته
مضمون بحروف او ست پنهان   چون در ظلمات آب حیوان
دریاب فرح ز عکس حرفش   حظ گیر زهر خط شگرفش
لفظ اندك (و) معنیش چو بسیار   در بحر خفیف کرده (اظهار)
چون بحر معظم است بی شك   گنجیده به ظرف تنك وکوچك[375]
یارب که زچشم زخم حُسّاد   این[376] بکر جمیل[377] را نگه دار
در دور شه ابو المظفر   فرمانده دهر شاه اکبر[378]
راحت ده جان بیدلان است   بی یارو انیس، غم نهان است
هر سمت وی اخگر یست سوزان   تاگردد از و حسود بریان[379]

خطاب به نفس نا فر جام به مناجات الله الملك العلّام[380]

ای وای حمید بر تو صد وای   از بهر خدا ز هرزه باز آی
تا چند از این سخن سرایی   تا چند بهرزه ژاژ خائی
عمر توبه هرزه ولعب رفت   وقت تو همه در این تعب رفت
عمری که به شعر صرف کردی   حرف از پی صوت و حرف کردی[381]
در شغل چنین بنظم اشعار   غافل شدی از خدا بیکبار
دانی بخدا چه بود معیار   شاید که شدت فرامش از یاد
تو آمدی از پی عبادت   تا باز کنی در سعادت
مشغول شدی بهرزه گوئی   ز پس هرزه گری بگو چه جویی
جز خبط دماغ وهرزه کاری   از شعر چه چیز در کف آری
شر می بکش این چه رو سیاهی است   بر خیز که وقت عذر خواهی است

طفلانه طبیعت رها کن — شرمی ز خلایق خدا کن

با قلبک قلب، در نمازی — بنمای برکمنش درازی[۳۸۲]

بت در بغل ودلت ببازار — بگذار چنین نماز، بگذار

خود را منما چو پر طاوس — بر پای خودت ببین کن افسوس

فکری به از این بحال خود کن — کسبی نهی کمال خود کن

زهدت همه خشك ودامنت تر — زین خشك وتری حمید بگذر[۳۸۳]

اکسیر ریاضت ای برادر — زن بر مس قلب تا شود[۳۸۴] زر

رو بوتهٔ خود در آتش انداز — وانکه مس قلب، قلب بگذار[۳۸۵]

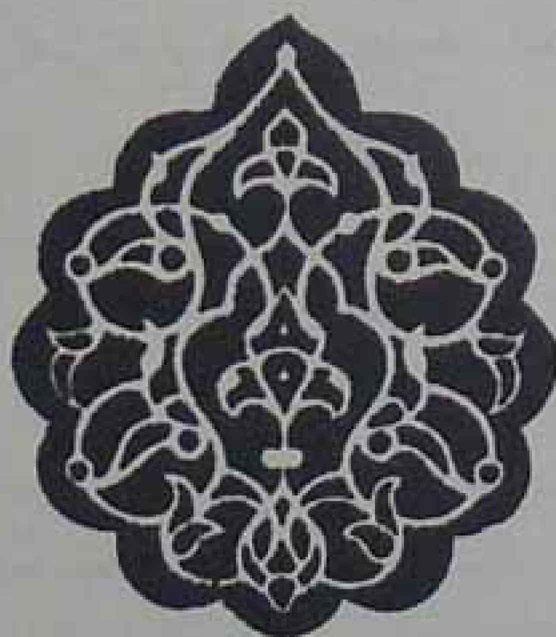
القصّه زقیل وقال باز آی — بر مستمعان ملال مفزای

بس کن که سخن دراز گشته — وزغایت حصر در گذشته

خط بر صفحات این رقم کش — بشکن قلم. وبخو بش دم کش

خواهی که شوی خلاص ز آفات — بر بند زبان ز لغو وطامات[۳۸۶]

فارغ بنشین در این کهن دیر — کن ختم سخن به تمّ بالخیر



نشانه های اختصاری نسخه های خطّی عصمت نامه:

ع: نسخه خطی عصمت نامه شماره $\frac{1}{111}$ مجموعه لیتن دانشگاه اسلامی علیگره (هند) که در سال دوّم جلوس محمد شاه (۱۱۳۲ هجری مطابق ۱۱۷۰ میلادی) استنساخ شده است.

د: نسخه خطّی عصمت نامه شماره ۳۰۸ دانشگاه ایدنبرو که در سال ۱۰٦٦ هجری/۱٦۵۵ میلادی استنساخ شده است.

۱. عبد القادر بن ملوك شاه بدایونی: منتخب التواریخ جلد اوّل (ص ۲۵۰) کالج پرنس کلکته ۱۸٦۸ ٦
۲. ۱۰۱٤ ـــ ۱۰۳۷ هجری مطابق ۱٦۰۵ ـــ ۱٦۲۷ میلادی
۳. برگ تنبول، وآن قسمی از برگ درخت فوفل است که آن را در هندوستان با آهك وفوفل مخلوط می کنند تالبها سرخ گردد
٤. رودی است مقدّس در هند
۵. د: با امر نخست کردی مارا
٦. د: ندارد
۷. د: ندارد
۸. د: عاصیانم
۹. د: کردم
۱۰. د: دانم چه گنه پس
۱۱. د: جرم قدیم خویش مکرر
۱۲. ع: نعت حضرت رسالت پناه سرور کائنات علیه افضل الصلوة واکمل التحیات
۱۳. د: ندارد
۱٤. ع: شد
۱۵. د: حد والا
۱٦. ع: صد
۱۷. د: فرش ره تو بر سران
۱۸. ع: صید
۱۹. د: آمد
۲۰. د: در نعت قلم دور امثال آن گوید
۲۱. کشتی
۲۲. د: وین
۲۳. ع: نور
۲٤. د: ندارد
۲۵. د: ندارد
۲٦. ع: توریت هم و زبور و انجیل
۲۷. د: دیده
۲۸. ع: و ز
۲۹. د: گرفته
۳۰. ع: ندارد:
او بود که گفتش ایزد پاك ....
بر تابع دوستدار شان باد

۳۱. ع: ندارد:

او بود که کفتش ایزد پاك .....

بر تابع دوستدار شان باد

۳۲. د: ندارد:

در مدح سلطان سریــر.......

و ز حادثه در پناه دارش

۳۳. د: ندارد:

در مدح سلطان سریر سرافرازی.....

و ز حادثه در پناه دارش

۳٤. د: سبب تصنیف این کتاب وتالیف این خطاب کوید

۳۵. د: بیان

۳٦. د: در حسن عروس بوالعجب

۳۷. ع: اهل

۳۸. ع: ندارد: واینك به بینی .... جمال دانست

۳۹. د: دندانه نما شده جو

٤۰. ع: ندارد

٤۱. ع: ندارد

٤۲. د: لام

٤۳. ع: مهر

٤٤. ع: قدش که جو سرو است

٤۵. ع: ندارد: سلك در او .... شب تار

٤٦. د:

آن در ابروش چه نیکوست

زاغی که نترسد از کمان اوست

٤۷. ع: ندارد: دیوانهٔ چشم .... بزبهار است

٤۸. ع: ندارد: زان زلف .... چشم آهو

٤۹: موز

۵۰. ع: ندارد: سیب ذقنش .... منکشف شد

۵۱. ع: لیلی که از

۵۲. ع: بسته

۵۳. ع: ندارد

۵٤. د: وصفش

۵۵. ع: پوشیده

۵٦. د: و ر

۵۷. د: هندی

۵۸. د: بیوش

۵۹. ع: گیرد که جو مهر آسمان نو

۶۰. ع: ا و
۶۱. د: ندارد: روزی که شد .... عصمتش نگهدار
۶۲. د: مینا وفرستادن او دلاله نزد مینا
۶۳. د: اندر
۶۴. ع: د ر
۶۵. ع: و ز فتنه جهان نیارمیده
۶۶. د: ندارد
۶۷. ع: سینه کشیده
۶۸. د: رخ
۶۹. ع: چو طرّه
۷۰. د: صبر
۷۱. ع: برش
۷۲. ع: روان نمود
۷۳. د: ندارد
۷۴. ع: ندارد: و ز باغ .... بساتن
۷۵. د: مأیوس
۷۶. د: د ل و
۷۷. د:

ساتن با وی چو این سخن گفت
کای مرحمت تو با دلم جُفت

۷۸. د: ربوده
۷۹. د: ببرد
۸۰. د: شده ایم خوار
۸۱. د: زیبا
۸۲. د: پرسش
۸۳. ع: تو حیله
۸۴. د: محتاله
۸۵. د: و فریفته ساختن او نزد مینا
۸۶. د: برفت
۸۷. ع: بر
۸۸. د: بسوی
۸۹. ع: مقصود خود اندر
۹۰. د: حور
۹۱. د: چو
۹۲. ع: جوشد
۹۳. ع: فروشد
۹۴. د: آراست
۹۵. ع: رست
۹۶. ع: گفته
۹۷. د: و

۹۸. ع: کفدست تو از
۹۹. د: فرق سلك
۱۰۰. د:

در کرده، در موی تو
ز چه شانه جا نکرده

۱۰۱. ع: آب
۱۰۲. د: گلگون
۱۰۳. ع: در
۱۰٤. د: اظهار کردن حقیقت خود را بدلّاله
۱۰۵. د: بلا و
۱۰٦. ع: نمود
۱۰۷. ع: شاهی او
۱۰۸. د: سخن گوی
۱۰۹. د: خوش خوی
۱۱۰. ع: روان
۱۱۱. د: با هیچکس
۱۱۲. د: بهم همیشه
۱۱۳. د: چو
۱۱٤. ع: آتشم
۱۱۵. د: دیگر
۱۱٦. د: رنجور
۱۱۷. د: از
۱۱۸. ع: ندارد
۱۱۹. ع: پژمردهٔ خشك
۱۲۰. د: نکشد
۱۲۱. د: داشت
۱۲۲. د: شوق
۱۲۳. د: زبون یارم
۱۲٤. د: و رفتن دلاله محتاله نزد مینا
۱۲۵. د: بکردو
۱۲٦. ع:

سرو از پی بندگی بپاشد
ریحان چو بنفشه عطر پاشد

۱۲۷. ع: بشکفت
۱۲۸. د: کبك آمده دید
۱۲۹. ع: خوردهٔ سرخ
۱۳۰. د: ندارد
۱۳۱. د: ندارد

۱۳۲. : نام پرنده ای است
۱۳۳. ع: ندارد:
گوئی که مگر .... روزگار رفت است
۱۳٤. د: گوئی که مگر
۱۳٥. د: به
۱۳٦. ع: ندارد: گوئی که مگر ز قطرهٔ ....
هفتک ــــــــــــــــــ اری
۱۳۷. د: آمدش
۱۳۸. ع: فصل بهار و وقت
۱۳۹. د: ندارد
۱٤۰. ع: نرگس
۱٤۱. د: ندارد
۱٤۲. د: بزن
۱٤۳. د: ندارد
۱٤٤. ع: مکن
۱٤٥. د: ندارد
۱٤٦. ع: ندارد
۱٤۷. د: في الحال
۱٤۸. ع: سخن جعل
۱٤۹. د: خلل نه
۱٥۰. ع: کار از وست مشکل
۱٥۱. ع: زنم
۱٥۲. د: من
۱٥۳. ع: دگر
۱٥٤. د: تحویل شمس
۱٥٥. ع: ندارد:
چــون .... ز دل بست
.... پس گفت بلو که ای بد انجام
۱٥٦. ع: ندارد: چون مهر .... است، وانگاه به مهر تو ز دل بست .... ای بد انجام
۱٥۷. د: که
۱٥۸. د: ستم
۱٥۹. د: در
۱٦۰. ع: ندارد
۱٦۱. د: چون ماه
۱٦۲. د: تحویل شمس در برج جوزا و رفتن دلاله مُحتاله نزد مینا
۱٦۳. ع: تفشند

۱۶٤. ع: از
۱۶۵. ع: اینها
۱۶۶. ع: شده در استخوان
۱۶۷. د: او
۱۶۸. ع: آب
۱۶۹. د: آمد
۱۷۰. د: ندارد
۱۷۱. د: از عیش ونشاط
۱۷۲. ع: تو نیز به
۱۷۳. د: کردم
۱۷٤. د: تحویل شمس در برج سرطان و رفتن دلاله نزد مینا
۱۷۵. ع: شیوه بازان
۱۷۶. ع: از
۱۷۷. ع: ناز خندان
۱۷۸. د: ندارد
۱۷۹. د: در
۱۸۰. د: سر
۱۸۱. د: ندارد: از قوس و قزح .... تیرباران
۱۸۲. ع:

گشتند ز خویشتن با صف
نرگس صفتان آورند در کف

۱۸۳. ع: هر یك بر پوشاك
۱۸٤. د: ندارد
۱۸۵. ع: ندارد: اینها به نشاط .... غم دل
۱۸۶. ع: مگوی زین
۱۸۷. د: واندم
۱۸۸. د: خوش
۱۸۹. ع: ندارد
۱۹۰. ع: ببندم
۱۹۱. ع: ندارد
۱۹۲. ع: کس جز غم دوست
۱۹۳. ع: چون
۱۹٤. ع: نشاید
۱۹۵. د: ندارد
۱۹۶. د: تحویل شمس در برج اسد و رفتن دلاله محتاله نزد مینا
۱۹۷. ع: در

۱۹۸. د: فیل
۱۹۹. د: بغور
۲۰۰. د: کجکی و
۲۰۱. ع: برآید
۲۰۲. د: ندارد
۲۰۳. ع: ندارد: هر سو که جو .... تیغ رخشان
۲۰٤. : نام گیاهی است معطّر
۲۰۵. ع: ندارد: پس کبوره .... انجیرا
۲۰٦. ع: سخن دغل
۲۰۷. د: که
۲۰۸. ع: ندارد
۲۰۹. د: محتاله را مینا
۲۱۰. د: پردامنی از
۲۱۱. د: کتم
۲۱۲. ع: آندم
۲۱۳. ع: فریب بازی
۲۱٤. د: سیاه
۲۱۵. د: دگرچه
۲۱٦. د: ندارد
۲۱۷. د: تحویل شمس در برج سنبله و رفتن دلاله محتاله نزد مینا
۲۱۸. د: ندارد
۲۱۹. د: گرمی
۲۲۰. د: آن
۲۲۱. د: ندارد: شد سبزه .... خوشه
۲۲۲. د: ز
۲۲۳. ع: روز
۲۲٤. ع: بر خیز در آ
۲۲۵. د: حرم
۲۲٦. د: ندارد: مینا دلاله را
۲۲۷. ع: گفته
۲۲۸. د: آفاق جهان
۲۲۹. ع: ذرّه
۲۳۰. د: هم
۲۳۱. د: تحویل شمس در برج میزان ورفتن دلاله محتاله نزد مینا

۲۳۲. د:
چون خورشید بر سپهر مینو
با سنگ تر از وی ترازو
۲۳۳. د: ز
۲۳٤. ع: ندارد
۲۳۵. د: ندارد
۲۳٦. د: وصل سرما
۲۳۷. د: ندارد
۲۳۸. د: از
۲۳۹. ع: هور
۲٤۰. ع: مکاره پر فن
۲٤۱. د: پر فن بد
۲٤۲. د: ندراد
۲٤۳. د: ندارد
۲٤٤. د: از
۲٤۵. د: بر
۲٤٦. د: و
۲٤۷. د: در
۲٤۸. ع: بود
۲٤۹. د: خاکیست
۲۵۰. د: ندارد: آن گه بدمید .... ریخت
۲۵۱. د: گوشه
۲۵۲. ع: مهر گردد
۲۵۳. ع: هم
۲۵٤. ع: طرب وصال
۲۵۵. ع: شنیده
۲۵٦. ع: آسوده
۲۵۷. د: تحویل شمس در برج عقرب و رفتن دلاله محتاله نزد مینا
۲۵۸. ع: نشسته
۲۵۹. د: که تو
۲٦۰. د: تازی
۲٦۱. ع: ندارد
۲٦۲. د: غم بر سر درد غم فزوده
۲٦۳. ع: ندارد
۲٦٤. د: اشارت
۲٦۵. د: تحویل شمس در برج قوس و رفتن دلاله محتاله نزد مینا

۲۶۶. ع: نشسته
۲۶۷. ع: سفیده
۲۶۸. د: از
۲۶۹. د: بر و گل
۲۷۰. : نام درختی است
۲۷۱. د: تیر
۲۷۲. د: ندارد
۲۷۳. ع: ای پری به حسن زیبا
۲۷۴. ع: کرد
۲۷۵. د: ندارد
۲۷۶. ع: رعنا
۲۷۷. ع: ندارد
۲۷۸. ع: بیم جور
۲۷۹. د: جان
۲۸۰. د: خاك
۲۸۱. د: در جوش
۲۸۲. د: ندارد
۲۸۳. د: ندارد: دلّاله را
۲۸۴. ع: دهی
۲۸۵. ع: شما
۲۸۶. ع: در
۲۸۷. د: خرابی
۲۸۸. د: تحویل شمس در برج جدی و رفتن دلاله محتاله نزد مینا ماه همه
۲۸۹. د: ندارد
۲۹۰. د: تو
۲۹۱. د: از
۲۹۲. ع: ندارد
۲۹۳. د: در آمد
۲۹۴. د: نیامد
۲۹۵. د: ندارد
۲۹۶. ع: ندارد
۲۹۷. د: بقند
۲۹۸. ع: نخل
۲۹۹. د: برسید

۳۰۰. د ندارد: گردید حواس .... بگریخت
۳۰۱. ع: هرکس
۳۰۲. د: آنها
۳۰۳. ع: ندارد
۳۰۴. د: لفظ دق
۳۰۵. د: ندارد: دلّاله را
۳۰۶. د: ندارد
۳۰۷. ع: ندارد
۳۰۸. د: فهیم
۳۰۹. ع: جز
۳۱۰. د: تحویل شمس در برج دلو و رفتن دلّاله نزد مینا
۳۱۱. د: ندارد
۳۱۲. د: ندارد: آتش ز نهیب .... استخوان مجنون
۳۱۳. ع: سردی برف
۳۱۴. ع: کننده
۳۱۵. د: مهرجان
۳۱۶. ع: از
۳۱۷. ع: شد
۳۱۸. د: ندارد
۳۱۹. د: بیهوده جهان
۳۲۰. د: رفت هم
۳۲۱. ع: به
۳۲۲. ع: ز
۳۲۳. د: بفسون
۳۲۴. د: ندارد
۳۲۵. ع: ندارد
۳۲۶. ع: بوفای مهر
۳۲۷. د: کنم ازو
۳۲۸. د: تحویل شمس در برج حوت ورفتن دلّاله نزد مینا
۳۲۹. د: ندارد
۳۳۰. د: مصقل
۳۳۱. ع: ببین
۳۳۲. ع: ندارد: چون جوهری .... در آویخت
۳۳۳. د: پاره کرده
۳۳۴. د: ندارد: شفتالو .... خندد

۳۳۵. ع: ندارد
۳۳٦. : گل خشخشاش
۳۳۷. د: ندارد: بوده گل .... ماه سیما
۳۳۸. د: ندارد: از بوی بهار.... طاوس صفت....
۳۳۹. ع: ندارد:

هر یك بوصال یار خوشدل
کردیش ز غصه سر لگد مال

۳٤۰. ع: ندارد:

هر یك بوصال یار خوشدل
کردیش ز غصه سر لگد مال

۳٤۱. د: بر
۳٤۲. :تیغ تیز
۳٤۳. د: ندارد: بگذشت زمان .... وطن بست
۳٤٤. ع: از
۳٤٥. د: برسادیش
۳٤٦. د: برسایش
۳٤۷. د: زدم برو
۳٤۸. د: ندارد
۳٤۹. ع: ندارد
۳٥۰. د: تقدیر
۳٥۱. ع: کشیده رنج در رنج
۳٥۲. ع: در آخر هر شبی
۳٥۳. ع: ندارد
۳٥٤. ع: ندارد
۳٥٥. د: رازی
۳٥٦. د: درین نهان
۳٥۷. د: کَر
۳٥۸. د: روی
۳٥۹. د: ندارد
۳٦۰. د: ندارد
۳٦۱. ع: ندارد
۳٦۲. ع: فی الخاتمة الکتاب
۳٦۳. د: سیزده
۳٦٤. د:

کاین نادره داستان موزون
شد ختم به لطف صنع بیچون

۳٦٥. د: ندارد:

یك لفظ درو هزار معنی ....
کو شعر خوشم بیاد داد است

۳٦٦. د: ندارد: گوینده قصه .... غمکشان است
۳٦۷. ع: نگر
۳٦۸. ع: خصلت
۳٦۹. ع: در
۳۷۰. د: ندارد
۳۷۱. د: بوش
۳۷۲. ع: ندارد: بنگر که در این کتاب
ابروان دلبر
۳۷۳. د: یا طرّه زلف حور عین است
در دهر فتوح آسمانی است
۳۷٤. د: دلی و
۳۷۵. ع: ندارد: لفظ اندك .... کوچك
۳۷٦. د: کین
۳۷۷. د: حیله
۳۷۸. ع: ندارد
۳۷۹. ع: ندارد: راحت ده .... برباد
۳۸۰. د: ندارد
۳۸۱. د: ندارد
۳۸۲. د: ندارد
۳۸۳. د:
زهـــدت نحوست ملك خشکست
سر گین است این مگو که مشك است
۳۸٤. د: ندارد
۳۸۵. ع: ندارد
۳۸٦. د: ندارد: القصه .... طامات

